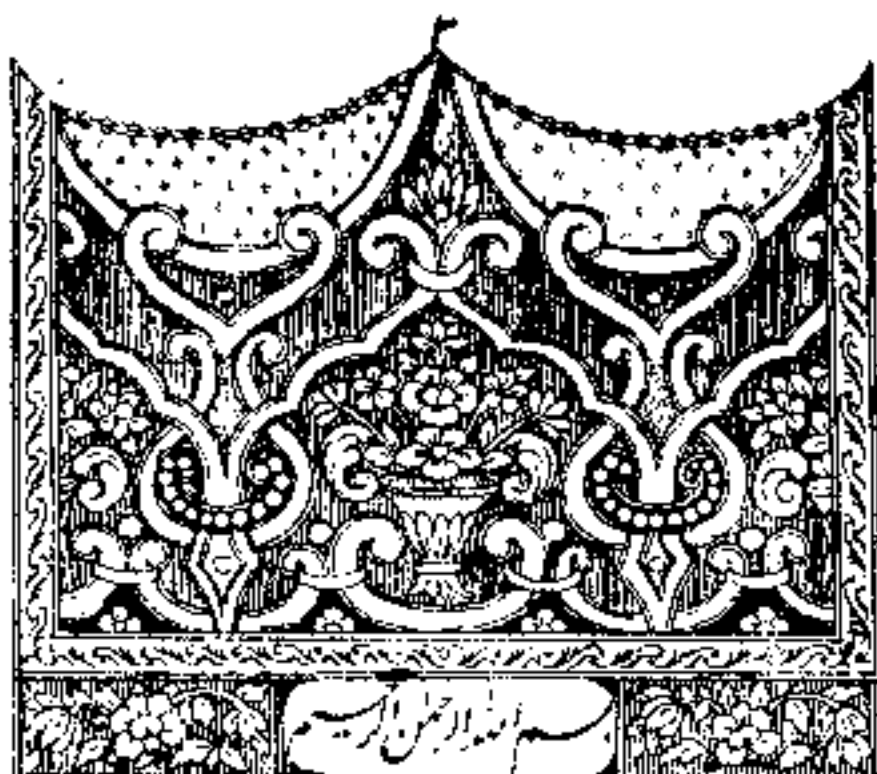


دیوان کتفی







بسم الله الرحمن الرحيم

<p>بیت بروی بیان شد مطلع جوان          قسمت ما کرد در عشق بیان پیمان          شاخ طوبی بنخله چون خار چشمان          برسد تا عشق بر شب ناله افغان          در ازل کردند ملک عشق در فرمان          دیده تصویر شد این دیده حیران          کی زنده خار تعلق دست درد امان          باز تر کرد دست نرگان دیده گریان</p>	<p>کل کند تا سینه شد عشق از عنوان          چشمه بچو آب دل بی آب جان مظهر          قامت آن رشک گل نازش در جانم          گوش کن گوش ای مد نامم بان که خبر          باج خواهد از قیس و فرما دیم در کلیم          از گلستان تصویر تا گل حیرت دید          بهت بالای بالای هر دو عالم است          سن نمیدانم که منظور نظر خسا کسیت</p>
---	--

از فرخ حاجه سده پاره دل صد پاره شد

در شب مهتاب کشفی شسته شدگان با

پرد چو رنگ گل از پیرهن عجب مرا  
جز آشک گرم نمازده است در کنار مرا  
بجای سبزه و مدلا از هزار مرا  
بیک پیاله کجا بشکند شمار مرا  
کشیده بر سر کوی تور روزگار مرا  
چنان نشاند بر آه تو انتظ مرا  
نه نوشی نه رفیقی نه غمگار مرا  
نمانده هیچ درین شبیه اختیار مرا

درد زب که نم گهر خان فشار مرا  
ز بسکه در شب جبران گدا ختم چون شیخ  
ز عشق لاله رخان دماغ در لحد بر دم  
بیدین از گل رود تو سیر تو ان شد  
چو طفل شیخ که در مکتبش کشته زود  
شدیم خاک و از ان خاک مرسته گرسها  
درین زمانه کتم با که شیخ در دگر  
ز عشق منع کمن ناصح که محبوبم

درین دیار چنان خوار شده ام کشفی  
که است ما را شده جو قول بار مرا

نیال با زبست آنز دل این تان ز خمیون  
تفتنا بیهشت توام سر زبشت با مجنون  
چرا بندی برام لطف خود و لعلی من  
کد آوزده م شهر پری خوانش شون  
بهنده تا کجا با آستین شک با کون  
که عیوش گریه از جامه با بیای کردون

بخاموتی کند تعلیم مردم طبع مودون  
بجز دیوانگی صحرانوردی نیست در نیست  
تبدین بر بنا بر سبل شمشیر ابروت  
من ای رشک پری آمد بر شیرت بیرون  
غم در وقت گل میکند از چشم خونان  
نوا هم تاج پیر بر سر مرا است من شب

	سخن ستار خیزه از لیم شغلی تماشا کن که شب در خواب خوش بوسیدم آن لعل کجی	
ترا با غیر ز بهرین مرا حضرت فروزین بودا بجای ابوالهی اندرون سینه خوان بودا خشتین کشتنم شسته نازت اشکون بودا ابولوف کتبه کوی تو خوش بینون بودا	دل بپوشن جزسرت علم از در تو خون بودا ولی که زیاده عشق تو سستی ناید بفعل عاشقان ای می ترک تیغ افکن کجستی دل نوشت زادم سبت از اورت یاب	
	بجدانده که هم زیم فتالی گشته کشف با دست چهره کجنگ از شراب لاله کون با	
اینقدر ششناکمن با لب خود بیالرا پند بکام عاشقان فر کنی نه الیرا آنکه به بوشن دیگران میکنند کلا الیرا آنکه رنگ نام من پا رو کند بر الیرا رفاهیت غمزه کردیم ستم جو الیرا از کف صیبا گردیم خست بیالکیرا	ایکده بدم میکشی جام می دو سال را با همه آنکه سرب چاشنی حلاوتی با رخنان صبر من از کف اختار بر قصه جانگداز من کی شنو بگوش از لب قدسیان شود نعره آلامان بلند اشک در دوا هم نیمه بیستمان	
	کشفی دل برشته را سوزت تمام جان کن آنکه فروغ عارضش در اشک بود لاله را	
انچه دارد شمع در دهن زبان دریم ما	شعله عشق تبان در مغز جان دریم ما	

<p>علازل اول فلک گر کشند بود عجب          بهره پاکس توان شد بچو لا نکا عشق          معیضان بقدر رسید و شایان          تا توان بهفت عشق لاله رویان بر دل          خظر از شعله آه فلک فرساستان</p>	<p>یکستان انشی در استخوان دریم ما          آه را باناله هر دم همستان دریم ما          جور پاتانی که جان نتوان دریم ما          رنگ زرد و دیره پر خون عیان دریم ما          سایبان از دود دل بر آسمان دریم ما</p>
--	--

معه جاسور الفت کشفیا ناکفت به  
 در نه از جورستان صمد وستان دریم ما

<p>این خورگرفت دل بوفا میکشند مرا          زلف دراز خاله ساسمیکشند مرا          طرز خرامم و رنگ حس میکشند مرا          این انتظار طایه صاسمیکشند مرا          زبان شوم که خوش بجای میکشند مرا          این انتظار بیج و ساسمیکشند مرا</p>	<p>رفی بود که او بچفا میکشند مرا          خاک من چو سبزه در مشک ناهیا          زخم بگردن کفن پاست نوشت          بواج بوی بوی تو طرف تین بود          بر دست طرف نقاب سنگ گشند          خانی بیار با ده که در موسم بچسار</p>
---	---

شقی ازین جریف حیان جان بروی که  
 ابرو جدا چشم جدا میکشند مرا

<p>کرده شفته چو من رانست سیاه که ترا          کرد امانی الم حشمت و سیاه که ترا</p>	<p>بیده آلوده بچون ساخت نگاه که ترا          باک امی ستم ایجاد سرو کاره شد</p>
--	--

<p>چاک زود آمدن دل طرف کلاو که ترا  آفتی زود عجب گر شعله آو که ترا  می بردتند لبی بر لب چاود که ترا  زست از مزاج دل مهر گس او که ترا  انتظار کردن شانه هست بر او که ترا  کرد در سواهی جهان دی چو ماه که ترا</p>	<p>دوسه در دست کبری صبر قرار می شوخ  استنباط می شمع که پرواز صفت میور  ایکده سید شتی از غمز و گان لطف دینغ  دانه اشک ز مهر گان تو زیز در دم  ز چو نقش کف پا از سر شب تا بصر  ایکده از شرم بهتاب گماشته به چشم</p>
<p>گشت با مال طالت مبرتن چون کشفی  تاخت بر ملک دل از غمزه سپاه که ترا</p>	
<p>رضعت دل می بره ز گس و لغزب را  گر چه بر وز من نشاند زلف خست قیب را  میسر ناله ام بدان ناله عس لیب را  طعمه بر گس کن چاشنی زیب را  وه چه ادا چه شیوه با ست قن جابره را</p>	<p>چند بو عده بشکنی خاطر نا شکیب را  در شب بجز اینقدر ناله اشقا کوب را  خوبی گل دگر بود خوبی روی تو دگر  بر خست بکام دیگران قند زسته لعل تو  طرح قیامت افکنند بر قدم از خرام ناله را</p>
<p>همچو فغانی از غنصب هوش بود کشفی  آنکه به تیزی زبان زرم کند ادیب را</p>	
<p>نهفته اند نظلمات همچو ان را  سرشته اند ز عکس رنج تو مر جان را</p>	<p>سواد خط تو پوشید لعل خندان را  چکیده لب لعل تو در من جای تو هست</p>



زبیرہ گمراہ شوخ ناسلمان را شکست خندہ بزخم جگر شکبان را چراغ سینه نمودیم داغ پنهان را چنین کرشمہ کہ تعلیم کرد خوبان را ہر آن ز پیش خود این بلین خوش ایمان را	بزہر خویش چنین زاہد کہ می لاسنے براغ دل لب شکر شکن نمک پاشید درون خلوت دل بہر دیدن رویت بعشوہا بر باید صبر از عشاق ہزار نغمہ سر ایم بگلشن خوبے
---	--

میباش همچو حزن در چمن خش کشفی بنا از بفسر اشویر عند لیسان را	
---	--

حجاب دور کن از چہرہ فی حجاب آ تو ہم گرفتہ بکفت ساغر شراب در آ گرفتہ تیغ و سپہ ہمو آفتاب در آ دی بخاند ام ای رشک ما ہتتاب در آ لنگ ز پستہ نشان دل کباب در آ	دمی مجلس عشاق بی نقاب در آ چمن شگفت دہمانی بسیر گلزار است اگر ترا سر قتلست مرعباد م سسج ز خویش سیر دم بی تو این شب ہبتا ہوای آتش شوق تو سوخت سینه
--	---

رسید غزده کہ روز حساب کشفی را رسد گوش خطالی کہ بی حساب در آ	
--	--

بیابنشین بیابین تیغ خنجر از کمر یکشا اہل بہر تقاضا ہر نفس گوید کہ یکشا باغوشمہ آہن قبا ای سہمیر یکشا	سن زخم خانہ روشن کردہ ظلم نظر یکشا بلب جانست امید نگاہ بسیر در دل دید آخر سحر شرم و حیاتا کی مست کردم
--	---

<p>چو حرف شکوه سرزد از زبانم گفت از تو چنان      بر و این دفتر بوده را حاجی در گریختن</p>	
<p>زمین گل در گریبان روز از شک جگر گونت      نظر کن باجرای دیده کشتنی چشم تر گشتا</p>	
<p>من بی تابی و غلطیدن در خون نپیدینما      تو در خندیدن پنهانی و دزدیده و نپیدا      من خوننا جو خون زهرنا کامی میشدینما      تو در دست از غنچه افشاندن در گشتینما      من پیش تو سر بردن تو در خنجر کشیدنما      من از غنچه مردم حبیب تا دامن در پیدینما</p>	<p>تو خندان نشادان در چمن بر سو چیدینما      من دست از ادب بر بستن و پیش تو نهاد      تو در ساغر زدن با غیر و قند از سپته افشاند      من از بقره از پیازدن دستی بر امانت      تو در از خشم در گفتن من در عجز و دعا کردن      تو در بند قبا بکشودن و مستانه گردیدن</p>
<p>فرستم این غزل کشتنی بان شمع و فاداشمن      من در دست تو داون تو در پیشش رسیدینما</p>	
<p>چون شنیدیم بوی گل می تو یاد آمد مرا      بادل خود گرمی خوی تو یاد آمد مرا      رفتم از خود رفیق کوی تو یاد آمد مرا      تویی بالای دلجوی تو یاد آمد مرا      سودن پهنو به پهنوی تو یاد آمد مرا</p>	<p>چون نظر کردم گل بوی تو یاد آمد مرا      شب ز شمع در پر پروانه آتش در گرفت      بلبلی میرفت بی تابانه سوی بوستان      دوش در محفل سخن از خوبی طوفانی گذشت      عندیسی درین میز چو بیم پهلوی گل</p>
<p>کشتنی از کوی تری دوست بر طرف چمن</p>	

عندیسی درین میز چو بیم پهلوی گل

<p>بر سر کوی بتان بوسے تو باد آد مرا</p>	<p>چنین کرشمه که آسوخست لستان مرا          که سوخت شد عشق تو آتش میان مرا          بگوشش دل شنود بر که دستان مرا          ز حال من که خبر کرد بدگان مرا          سپرده اند برست تو آتخسان مرا          که دل بتان بر کویک شہ عنان مرا          که لبست ذکر لبست از شاگردان مرا</p>	<p>ز عشق گرم نگد کرد سوخت جان مرا          نمود شمیر پرواز سن بیسج بود          بحر قفصه مجنون و کوهنگن زود          چنان جنادستم عادتش بود از پیش          بجور از سر کوی تو دخت توان بست          چه آفتم بسیر جان نامتوان بارد          چگونه وصف جمال تو بر زبان آرام</p>
<p>شده است شده چو غنقا حجاب من کشفی          نهفته است زمین نام من نشان مرا</p>		
<p>کار خوابتک تنهنگار استوفی ان نقابها          که ای محراب ابروی تو باش قبله لبها          جنات آفتاب در رویت شمع مخلصها          که از شمشیر نازت بر طرف فدا و سلها          درون دیده و دل ساختم بهر تو منزه لبها          که دل اور غم بجز تو افتادست کلها</p>	<p>بسلی گرسی ای باد بعد از قطع زلفها          و نقل بی آذوقه با نوحه و آرزو من لبها          چه شد که سایه و زان بچران گوشه کبریا          بیا در جلوه قصر شمشگان خود تماشا کن          بیا این کلبه احزان من رشک گلستان کن          بیا ای دشمن جان من بیا منم بقرابت</p>	
<p>خمار از زود کشفی ربا ده شیر از میا بد</p>		

آلایا اشیا الشاتی باوزگاشا و نایا و نهبا

<p>رسوای جهان کردتسای تو مارا  در حسرت لبهای مشک خای تو مارا  دیگر چه کنند و عده فردای تو مارا  آید کیف ار ساغز زیبای تو مارا  از خویش تنی ساخته سودای تو مارا  شرمند ز خو کرد جنبای تو مارا  بی سر کشد ز گنس شهلا ی تو مارا  امید نه این بود ز لبهای تو مارا  تا در نظر آید قدر عنای تو مارا</p>	<p>حسرت بیل فرود تماشای تو مارا  دل آب شد از غمخیزه از دیده فروخت  بی وعده تو ام روز باین روز نشاندی  گاری بسوزش که بمل و دیده بملیم  بنشست درون دل جان نقش خست  از اهل غایت غلط انکاشته بودیم  بر قتل که کردی سید این چشم غضبناک  کردی تو ز ما صر فیه چو ایک و سه و شش  رعنائی سر و سپنم از نگه افتاد</p>
<p>کشفی چه بلا سحر طرازی تو که امروز  بردست ز خود دوزخ سختمای تو مارا</p>	
<p>فخاد بلائی بس برین بی سرو پارا  علی ساخته ام در طلبت مر حکما را  شدناله من رو کیش فسریا دورا  کردن باست زازل نازداد ارا  در صحبت خود بار من در دست ارا</p>	<p>تا رنجیت بر سر پا زلف دو تارا  پیدا شد از مستنزل ناز تو سرغی  بعل ز ادب پیش من از زمره کب  مانند تو هرگز نهم شستند خوب  بر قتل دل خون شده تا رنگ بندو</p>

سپید  
سرخ  
نور

<p>پیش تو وزین ندم باد بسیار از غمزه مگر رنجیت خون بسیار پایال کن نقش مزار شهسوار جز شربت وصل تو نگفتند دوا</p>	<p>تا بونبرد غمیسر ز گلزار جمالت شد ز گس فتان تو چشمتن غمبار در کوی تو کرد دست قنار قد عشاق بیا پر ترا دوش طبع جان بدم نزع</p>
---	--

<p>کشفی برف نادک بیدار تو کردی کردند خیمه شش گمرا از آهن و خار</p>	
--	--

<p>رسو کند چشم کسان چشم ترا سودای زلف یار بود نابسمرا تو کز لب گرفت دبان در شکرمرا هر رخنه که خدنگ تو شد در حبلمرا در بغیه سوخت آتش غم بایل پر مرا گم داشت آب تیغ فراق از سر مرا</p>	<p>مردم ز گریه می گسختند از نظر مرا سرمیز ز بر سر هر موشک نافه شیرین ترست حرف زبانه ز قدم از پدیدت همه چشم منظر گشت این مرغ دل دراز از لکن منحل سرشت آستره بجز قصر صبور می زیافتتاد</p>
--	---

<p>کشفی چون شمع کار بفسد و می کشد در سینه هست یکد و نفس تا سحر مرا</p>	
--	--

<p>بکش ای برنگان از کشته دست زخمو در فرد کردی مگر در زیر قاتل خمبهر خود را چنان مینم در آغوش رقیبان ز بر خود را</p>	<p>سیالایین قهر از خون من دوش بر خود را بعالم ز غمزه گم داشت این ترکان زخمو در گذارد کس بعالم جان خود در قاتل گم</p>
---	--

<p>بسیار گشته دود جگر از دامن آسمان          بر پیش چشم میگون تو تا ته کرده ام زانو          رود عالم بغیر قباب فنا در طرقت آسمین          اگر رخصت بهم یک خطه چشمان خود را</p>	<p>بسیار گشته دود جگر از دامن آسمان          بر پیش چشم میگون تو تا ته کرده ام زانو          رود عالم بغیر قباب فنا در طرقت آسمین          اگر رخصت بهم یک خطه چشمان خود را</p>
<p>رسا ز نام بگویش مشت خاکم را کمر کشی          کفم فرسش به باد صبا خاکستر خود را</p>	<p>رسا ز نام بگویش مشت خاکم را کمر کشی          کفم فرسش به باد صبا خاکستر خود را</p>
<p>رتبه عرش بگذران گوشه بام خویش را          باز و بال جان کن عده شام خویش را          ز هر مکن بکار من شبهه کلام خویش را          خانه هر گس کن حلقه دام خویش را          تلخ کن بر غم من عیش دام خویش را          مورد رحمت کند شاه غلام خویش را          آنکه ز ناز کم کند طرز خرام خویش را          شربت مدعی کن باده جام خویش را</p>	<p>خیز و بنابر فراز قدم تمام خویش را          این دل ناصبور را طاق استغاثت          ناز و کرمه خوش بود این حرف بجز          جز من بسج یکس لائق خدمت نیست          ساقی و طرب است می ناز و طرب است          بنده خاصم از کرم لطف همیشه بابت          باز بقتل عاشقان مجور گشته میرود          جرعه کش شراب عشق نیست چون بنده گیری</p>
<p>غزوه بلا کشی کشفی دل شکسته          بر سر کوی تو کند طبع تمام خویش را</p>	<p>غزوه بلا کشی کشفی دل شکسته          بر سر کوی تو کند طبع تمام خویش را</p>
<p>کن سنج بخونم آستین را          روی تو چو آسمان زمین را</p>	<p>فرا خستم چو تیغ کین را          زمین محبت حسن خود که نبود</p>

<p>چون توبت کسر آفرین را          ردی چو تو شوخ صیبن را          این تازه جوان نازمین را          این دشمن جان پلای دین را          مرگ ست دو احمق سترین را          سر داده ام آوارشین را</p>	<p>کافر پیری در چسب گویم          شاید که نذیر ناسج من          کس دل زهد چگونہ یار با          بیداد و جنب که کرد تعلیم          در دم نشود به از میسما          ای هم نفسان حسد ز سروریت</p>
<p>کشفی چو شیل میدید جان          دقت ست نگاه آفرین را</p>	
<p>ساز قیامت آشنا قامت فتنه زای را          هم نفس مسج کن گسل کر شتر زای را          رخصت غنچه گردهی ز کس صای را          باز بسیار کافری ای بت من خدای را          برده ز یاد کاروان زمر زه درای را          گر بر تو سرده جسم گریه های من را</p>	<p>خیز و بنابر کشاطره مشکسای را          مهر سکوت بر شکن از لیب روح پرور          بر سر ناله جلیل دست قضا فکرم شد          لطف دلخ اگر کنی صر زه جور خوبیت          نذر عشق جوشش و از تیر دل که نالاک          سیل سر شکم این زمان تا بسایم بید</p>
<p>خاک در مخان بود بستر خواب کشفیا          باش سر نمود ام خشت کلیسای را</p>	
<p>تاب بیدار شش نماید آفتاب آید را</p>	<p>عکس رخسارش قرار آید تاب تاب بید را</p>

تزیینت بهمانسان از دستش بر شایان دو اوج حسنت نه تنها او خاکم را بیاد ملاک حسنت را بیزان نظر سنجید ام غیرت حسن تماشش با ایا تو ام فناد	زلف سیاک افکنند در حق تو کبابینه را گرد روی آتشینت همچو آبینه را پیش رخسارت نیارم در حسابینه را آن پری هرگز نبیند بی حجابینه را
--	--

کیست کشفی تا نسوزد گرمی نظاره اش  
گرده عکس روی چون آتش کبابینه را

بیرگشت به چشم گدازی نیست ترا مرغی نشد به خون حسابت بر دردم ما من دل شده پروانه پادشاهی ازین استاد تو هم از روز قیامت بگذشت آتش ای ناله که این بر زود را لی بپسند	ازا سیر نم زلفه سبک نیست ترا مگر ای نخل محبت ثمری نیست ترا این مرغ زرد چنین چشم تری نیست ترا بان گدای شب هجران سحر می نیست ترا پا بگوشش نهی یا اثر می نیست ترا
--	--

جاگزین است بکوی آذر عمری کشفی

چون برین غلغله سگین نظری نیست ترا

کفش ای دشمن جان بی تامل بجز کور با تسم زریب چشم از حسا و زودین رخس شبیه وصل است آشتی از نگین رخس چنین بی تاب گذرای است مگر بر بنشتم	کفش بی جرم ای کافرین و سگین را سرت گرده کجا آخونی این بریم و این را تکلف بر طرف بگر میگویند به جبین صحن را مکن رنگین بچون تازه این باهی نگارین را
--	--



<p>که بر روی درمگاه او زمین از من دل زمین          که روزی ترکی از خون با حق امی من          به چشم خویش من بسپم خاک کردم خوابت من          که سیدار در بگفت نشاطه اشک من</p>	<p>تا نم تاج خوابی کرد آخری است کافر          چنان گل میکند از شوی گلگون چاکت          تو امشب گوش برهانه اختیار سیدار          تا نم تریب آغوش که باشد آن دغا من</p>
<p>بناک و خون پیمان افتاده کشتی بر سر است          ستارای ترک بد خوبی محابا تو سن کین را</p>	
<p>استنیم نشد از زمین خونبار جدا          طاقیت صبر و خرد شد به کیمیا جدا          یکدم ای یار سبایش از من بیار جدا          نتوان دید که از یار شود یار جدا          یار در خانه جدا من پس دیوار جدا</p>	<p>تا شد از پیش نظر آن گل خسار جدا          تو صبر آگشتی و در غصه آهسته از من جدا          نه پسندی که بر من حسرت دیدار بگور          ناگواری ای جهان جمله گوار است مگر          دوش از غم همه شب بر دو بافتان بودیم</p>
<p>نی گل روی تو کشتی هزار افغانست          بچو بیل که گسند ناله ز گلزار جدا</p>	
<p>چندای کافر بی رسم جفا کایما          از که آید چو من خسته بگردار بیما          می تراود همه از طرز تو عیار بیما          روش جو در ره دور هم دل آزار بیما</p>	<p>تا کجا در غم عشق تو کشم خوار بیما          هر وقت تا دوک مرگان تو کرم دل بیما          من بقیس بران تو فرزند کجایی بیما          از که آموختی ای یار جفا کار بیما</p>

سیدار در زمین از من بیار جدا

تا کجا در غم عشق تو کشم خوار بیما

<p>بماقت کرد سبکدوش گرانبار میا          بیچکداز گل رخسار تو خنجر بجا          تو چه دانی که چه پیش آمده دشوار</p>	<p>لطیف غم عشق تو ز جان بگذریم          احقر از از تو نرسد که ای جان          خصه از زود احوال دل معزول اند</p>
<p>حیف صد حیف که شد دشمن جانم کسعی          آن پری زاد که میداشت سر بار پیا</p>	
<p>تا چند امتحان کنده آن بگمان مرا          بسیار سهل بود گذشتن ز جان مرا          باشد همیشه نام تو در زبان مرا          هر دم خلد بسینه نفس چون سمان مرا          سوی تویی برود دل شیدا گشتان مرا          افتاده است کار با این ناکسان مرا          یکسر کناره ایست ز نام و نشان مرا          تنه گشت دل ز خیال بتان مرا</p>	<p>دیگر بدست جبر سیر و آن جان مرا          لطف تو زنده داشت و گریه برود          یادت ایس خاطر و ذکر تا چسب دل          شاد ز مری برد و فراق با جان          هیچ اختیار نیست که مانده که با          کس نیست تا با دشمن از مرد دل گنم          طبع غیور شد سبب گوشه گیریم          چون پیش من رسیده نشانم برست</p>
<p>رفتم ز کعبه و دشمن میخانه کشقیما          از جا بود ز سر زده سیکشان مرا</p>	
<p>چیز نام خرد نیست چینی بلبیا          با قیس بگوئید که آید غضب با</p>	<p>تا بر سر پا آمده عیسی نقبا          با پیش رو قافله وادی عشقیما</p>

عشق و محبت  
 جان و دل  
 مودت و مهر  
 مودت و مهر  
 مودت و مهر  
 مودت و مهر

<p>مانیم که جز مهر و وفا هیچ نداییم          ما جلوه پرست رخ چون شعله یاییم          ز اهل کمالیم که در عالم ناسوت          دل بست بگلزار صفا شویم مکی</p>	<p>شد صرف تو لادلی الفت طلب ما          در حبت فردوس و دلبوب ما          هرگز متغیر نشود روز و شب ما          بر لفظ زنده با تک امانه طلب ما</p>
<p>مانیم درین دیر کهن بیسره زایا          کسب کنی تو پر سس از نسب و احباب</p>	
<p>بچرخ خیمه ز ناز و عاشقانه ما          زمانه رود بقفا پیش پیش او میرفت          زیاد پرو جوان رفت قصه محزون          زمان زمان که بکاشانه ام نشین          عهد گر رسن دراز بر سر نازت          بحال غمزدگان ای بتان جفا آنچه          بلند حوصله افتاد شاه سب از کمال          چو گفتش که وفا پیشه باش گفت بی</p>	<p>رسد بعرش برین ناله شبانه ما          و سیکه یار بدرد قدم ز خسته ما          بد بر تا بزبان میسر و دستان ما          شده است کعبه مقصود آستان ما          که میگذردم منصور از ترانه ما          مگر بشهر شما نیست آب و دانه ما          بساق عرش برین ست آشنایان ما          که نیست قسدر و فانیج در زمانه ما</p>
<p>بهین چه سحر حلال ست شعر کسفی          که میرود بدل این حرف جاودانه ما</p>	
<p>پی برد رقیب اشب از سوز نهان ما</p>	<p>شد دشمن جان چون شمع زبان ما</p>

<p>دل بی تو پدیدم چشم پرست غم پر شستیم خون خود ما دست تارا پیدا نبود هرگز امروز سرایغ ما باید رخ چون ما بش صد پاره کندل قدیر تو رعناست از ازا زد کردارو</p>	<p>انست بهان ایست عیان ما روز یک بدست تو دادند عثمان ما کس نیست که تا رسد از بیم نفسان ما باجد گرا میزد مهتاب و کستان ما از گلشن قدس آمد این سر روان ما</p>
<p>هر کو چه و هر بر زن در نیم سخن کشتی شد شمع سخن روشن از گرم بیان ما</p>	
<p>کمن از زده ز می بدنگان از زده جانی را لب جانست دل حسرت و یار حیرانم من از وضع تو ای طفل مرا با ناز دستم رسان تا بگوشت حرف جانج ساقی را ز دل بزرگت و از حیرت من بر یاد میخیزد بلندست از سر کوی تو بر سر سوز غوغائی</p>	<p>بیا امشب که از غم با تو گویم داستان را که آرد بر سر بالین من نامحرابی را که حسن روزا فزونت کند رسوا جانی را فرستادم بر نیم ما چون دل از دانی را سدامی ناله من گم کند ره کار دانی را که گشت آخرت بیدادگر مسکین جانی را</p>
<p>چو دیدم عاقبت خود دشمن خود بوده کشتی ز او گرم آخر سوختی بر استخوانه را</p>	
<p>بچه بر بر فلک این زلف عجب آسارا تمام گلشن خوبی بود سرا پایست</p>	<p>بنفشه زار بکن عارض سخن آسارا تو تو سر و سببی زلف عجب آسارا</p>

<p>بجلاوه در بکشا گلشن تبا سشارا      که جادو بر چن عند لید به شیدا را      تا سهاره بر زمین آورد که جوارا      چگونه سردی هم این زنج بند بر پا را      بهان بگوشه که در خواب شد ز لخمیا را      تمام عمر بر روزگوریم شهبها را      اگر سرمه در از آن نشی کشم پاره      سر شسته اندازد و گل این تماشارا      که شود تا از من نرسد ز شیارا</p>	<p>حجاب خوش نبرد ای گل همیشه بهار      بجز کوشنده عاشق نزار سشارا      که شد لب لغت دوم سخن گفتن      اسیر در شکر زلف ز دست عمارا      به نیمه زرد ماله است به چشم سحر می      اگر وصال از کیش کند نور زوی      زرد و شمع قندار از زلف خیزم کرد      بهای اولی نو بر گز نمیر و از دل      کشید سر بنگد بر غنچه ز قوز ما دم</p>
<p>بنای عالم بالا از پخته شد ششلی      و هم فشار اگر تا ز خاک سسارا</p>	
<p>یا بیره سپهر قرار این دل شایانی را      غمزه آسوزد ادب چشم تماشانی را      آفرید است و خدا بجز در عسنانی را      بسر وقت او دنیا اولی دل سردانی را      من چه سازم که کتم این شب تماشانی را      زنده کن از لب زود نام سیرانی را</p>	<p>یا بیره از خدا یا بیره بر جانانی را      دور باش از بگر قفس بر زغزاه نظر      رنگ بادی تا بود روشن مدراج کو      جای خود در شکن زلف جان سیرانی را      آمد شدنگه بدای هر شب پلانی را      ای که از نسل تو اعجازه نماید است</p>

<p>بر نفس ایند را پیش رخ خود گذار در غم بجز تو تا گریه گلویم نگرفت خنده بر زردی رنگم توان کرد این رخ گر می حسن نسوخی از دم مردم باید نال از خون جگر بست چمن را در پای</p>	<p>هرت آباد کن چشم تاشانی را کردم ناله من راه خاک سانی را ز عفران زار کن کوچه رسوائی را سبز کن از نفس گلشن عرشی را که رساند خبر آن موجود آرائی را</p>
<p>یا تو از خانه اسلام بوزن کشتنی یا دره جابدل این کافر ز سانی را</p>	
<p>بی صرف مضطبی کنم این آسود را آغشته ام خون جگر دو آسود را آخر فدا دامن اصلکش بدست عجب سر گاهی کعبه گاه رود بر در کفشت فریاد ناله همه با بگ بر سر نشد از فیض گریه رفت کدورت ز خاطر</p>	<p>توان بخت چشم تو زنگ زرد را تا رنگ از عنوان دهم این لاجورد را بی طاقتی نوره بساط تبر در را یکجا قرار نیست دل هرزه گرد را شکست پای مردی همایه مرد را شستم تاب دیده ز آینه گرد را</p>
<p>کشتنی که گردنش نشود خم به پیش کس دارد بدوش غاسته اهل درد را</p>	
<p>تاری تو زد شعله درون جگر را چون نقش قدم طاقت رخسار زاریم</p>	<p>شمع ست چو پروانه بگیرد شرم را بشکست ز بار غم فرقت کرم را</p>

ای ایندیغ  
که بندون

<p>باروز بنسبال نزار و سحر ما          ناگوش تو امشب که رسا شد خبر ما          چون شمع سحر تازه بر آید ز سر ما          جز سایه نمانست که همی سوزد ما          چون خار خلد لاله تو گل در نظر ما          آتش اثر آب کند بر شجر ما</p>	<p>شد صبح و زنت از نظرم نیرگی شب          جان بر لب در دل بوس وی تو بستان          صد بار اگر سر بر آهشند غیریم          تدره تجرید فشرودیم قدم را          بزودی خوشتر گریه حور است بیغم          نو باوه گلزار خلیم بشقت</p>
---	--

<p>همسایه بیگ است ز فریاد تو کشتنی          دور تو بجا می دگر امشب بر ما</p>
--

<p>میر تو ختمت بیوفاییها          نامم از دست نار سائیها          آن پری محو خود نمایها          نبرم نام آشتیهایها          میچکد رنگ میسر زانها          بر شتند دلرباینها          تا کجا دعوی خداینها          میکند زور آزماینها</p>	<p>جان بلب آرزوهایها          زسدنا تالب با مست          دارم از غصه بر گلخنجر          تو به کردم ز عشق بار و گر          از جمال تو ای فرشته مثال          در نگاه کرشمه بار که          ای بتان باید از خداتری          بایس با انتظار دعه شام</p>
---	---

<p>این می خرقه نوشد کشتنی</p>
-------------------------------

این چه زبردست و یار ساینها	
<p>در شام تا بسمر بر لبست یار بها          مریخ ششها این فراق و شام که کبها          نمیشود از مسیحا علاج این نیا          بود او به طلبش تا خستیم در کبها          دلی که گم شده با شریح غنچهها          کسی که پاک برادر ز فیس ز غنچهها          بر شمع لب لعلت که در غنچهها          نوشته ایچیه و چشمش از غنچهها</p>	<p>چه گویند که سپارن فی قومیر و کبها          بود مصاحبت غیر و خوابت سایش          عزارت غم عشقت نیر و از دل          سراغ منزل بان در بانته بر کبها          بگو که از رسن جیسلم که در غنچهها          شد از کشاکش مکر این آن آن از          زشتگی و همت حرف در درودش          سفت دل سپاره در غنچهها</p>
<p>بدر بقیه فریاد که هست شد          حدیث بود که عشق و شست کبها</p>	
<p>سبب از بود در می بود مکار          گویند نام خدا یعنی قوتان آل احمد را          سبب از بود در می بود مکار          خدا را در سلامت خانان آل احمد را          جو عیسی است بود و سخن بیان آل احمد را          که با برتر شد با شد خدا و ان آل احمد را</p>	<p>رسد کی دست فکر تا آن آن          حدیث مریخی آنی پرده است از چشم کشا          هم حرف از زبانش روح و بیاز نشا          بعالم تا قیامت نزن با شد نام و نشا          نیار در زبان از دفتر اعجاز خود در فی          حکم و رسد اش با استوان ز بیامی نشا</p>



<p>فراخ و خضید و شبلی از سیر مقاماتش بگویم با که کشفی در استان آل احمد را</p>	<p>در ازل رحمت قضا عشق آید گل با بر تر از سدره جبریل بود منزل با بخیبر عشق در آمد بدل فاضل با صل نشد از خم چو گان کسی شکل با در ره عشق بود عالی با ساقل با بدنی شد که دو در طلب ساقل با</p>	<p>سر ز بخش محبت ز زمین دل با قامت یار چو یک نیره ز طوفی ست بلند اندر آن حال که دل محتوا شای بود گویی دل در شکن زلف تو افتاد قنار پیش دلدار چو در رنگ تو دل ست آن مجتهدیم که چون موسی عمران خود خضر</p>
<p>در غمت قافل سالار چون شد کشفی فیس باید که بساید عقب محفل با</p>	<p>گل کند لاله چو خورشید ز دراع دل با زمین بس و پیش تو ان یافت باغ دل با دست آباد جهانست فراغ دل با سید در این گل خوش رنگ باغ دل با</p>	<p>آفتابی سر بر از نور ایغ دل با دل رود پیش تمنا و تناسل دل این ستر آن سر عالم همه در وی جایست بچکد نخت جگر و عوض اشک از چشم</p>
<p>سنگش شد همه سار و عالم کشفی روشن از عالم نورست چراغ دل با</p>	<p>تو چشم خویش را از دین بکشنا</p>	<p>اگر میگوید شوخی دین بکشنا</p>

سینه خندان  
سینه خندان  
سینه خندان

<p>من و غمناز از عشقت چه حوت          درون خلوت این دیده دل          من از غم خانه روشن کرده ام          عجب از مردم بیگانه پای          زبان در وصف آن رخسار چون گل          تقافل تا کجا چشم تر رسم          سحر شد میسر و دان بار از</p>	<p>لب خود سخن نمید بکشا          کمرای دلبر رخسید بکشا          اگر باور نداری دیده بکشا          تو این بند قبا پوشیده بکشا          میزان بیان سنجیده بکشا          بحال این دل غم دین بکشا          تو چشم امی طالع خوابیده بکشا</p>
<p>بشرح داستان بجز کشفی          گره از خاطر شورین بکشا</p>	
<p>در سیکه صورت خوب تو آفرید          بهم قضا و قدر دست خویش موبید          چگونه مثل تو در دین خیال آید          هوای سیر که از خازنات بر آورد          همیشه دام منم از لوث این دین کست          ز بس تلاطم امواج رحمت مست بچون</p>	<p>آبی بروی تو که سوی خویش دید خدا          در آن زمان که جمال تو آفرید          ز هر چه قدر ترا سایه هم ندید          بداد مستظران عاقبت سید خدا          بحرف غیر خط رخ بر کشید خدا          بعفو نامه عصیان من در بر خدا</p>
<p>بدر بنده عشق ست نام من کشفی          مرا بنام بتان بی درم خرید خدا</p>	

<p>در سوهم خزان شده فصل بهار ما  سیاه آتش ست دل بی قرار ما  پرورده شد زود و دشمنهای تار ما  کز جابی خویش باز نخلیزه غبار ما  رنگ گل ست امن سبب دکنار ما  بی تو چگونه میگذرد روزگار ما  شاداب شد ازین تره اشک بار ما  گویند خیر باد پس و نه بار ما  آخر همین دل ست که آمد کار ما</p>	<p>دلخ جگر چو لاله در دماز هزار ما  شاید که دست برفته بر ابرو جای خوش ما  بخت سیاه عاشق و زلف پیوش ما  بنشسته ایم بر سر کوی تو ای پنهان ما  از دیده رحمت اشک جگرگون برین ما  آنکه نه ز زلف پریشان خود پرس ما  این گلشن جمال تو ای رشک بهار ما  پیوسته بر ما اگر این خفت این رخ ست ما  صبر و قرار و هوش خرد راه خود گرفت ما</p>
---	--

کشفی همین یکسده کلک سخن طراز  
باشد همیشه پیش کسان یاور ما

<p>کز نازکست سوی خود از ره گهی ما  آن کیست که گوید که کش بی گنهی ما  جز منزل تن و نبود چون تو موی ما  کز نازک کا و نامه خویش سپهر ما  زیباست سر برود و پنهان بار موی ما  سازیمند دل سوی تو در پرده بی ما</p>	<p>دیدم سهره ناز نشان کج گلهی ما  ترک نگهش بی سبب تا ماه قبل ست ما  ایست و عا در شب وصل تو که یار ما  غیب نتوان گفت که از بهر این ما  مزگان دراز تو بود حاجب مشت ما  آه سر نخا ز شب بر خیز از راز ما</p>
--	--

منه نشسته بود جابی  
نخورد و نشسته  
بوی تو بی تو همگامان  
من از تو نشسته است  
نزدک است و جابی  
بوی تو بی تو همگامان

شاید با سید کرمت آمده کشفی

ایده ای با تبار کرم چون تو شب را

<p>چنان توان کرد چنین بگم این را          اکنون بچنان منبسط کنم آه و فغان را          پس ادب آمد و گرفت زبان را          پیراهن آن ماه نمانیم گمستان را          حسن تو پر آشوب نمودت جهان را          عشق تو گرفته سنت گوی پر جوان را          هرگز نشناختم ز این را و نه آن را          از دور صلا نیست ز من هم نفسان را</p>	<p>اشک بگری فاش کند از زبان را          در شوق تو صد کوه بلا بر سرم افتاد          و ای خواست که تفریر کند شکوه جورت          تا عاشق شوریده مرا جیم چه باکست          چون من همه در حلقه زلف تو ایسید          جز وصف جمال تو به کردم نتوان زود          گشتیم چنان محو حالت که ز حیرت          از زخمد عشق مور زید بخوبان</p>
--	---

تو بگویند  
چشمه کجاست

کشفی همسر مرغان چمن خانه بدوشان

یار بجهان روی سید و خزان را

<p>بسم الله عشق تو کنم در فغان را          کجا که کند غیر من این ماه و گستان را          از آه سرشته نگردد سرشته جهان را          چون چرخ فکندیم زمین با و زمان را          نام تو کند شهید و شکر کام و زبان را</p>	<p>با طرز دگر میفکنم طمسج بیان را          همچنانکه دل عکس رخ یار شد آشب          ز مردم ز شادی شود و تازه تر از غم          سرشته چنانیم ز عشقت که بگردش          شیرین سخن من سینه خون قند و نبات</p>
---	---

<p>من دیده آن بچو باد و فسر و شم از نام کمر هیچ نشان بهم بیانست من هم شده ام سینه سپر پیش جگانه</p>	<p>واجب ششم بندگی بر یغسان مرفی ست که بر کشتن من نسبت میان فاسوی دل بروی تو شع کر دکان را</p>
<p>کشفی شده ام پر نود سال لیکن در آب و کلم رخت قصا عشق جوان را</p>	
<p>کن در زبان از ته دل نامی را این تازه گلی سر سبز باغ خلیفه آن خوش نفسی هست که در دم جو سیاه شد نور خدا جلوه گر از نور وجودش از مانده اش زگر باشد همه عالم محبوب خدا بر دین سرور عالم مشهور شد از قصه خندان بدینیا قصه تو بود در شفا بجز مر یغسان</p>	<p>به لطف بسیار رسول مستنیر را بخشید نصارت چمن مطلق بی را گویا کند از معجزه در محد صبه را دیگر توان گفت چنین بود العجبی را فیض ست از جمله ولی را و نبی را کردند بناست ز ازل خوش لقمی را جان بخششی اعجاز تو جسم حطیبی را آهیند بدو بار تو در مان طلبی را</p>
<p>کشفی یغراق تو کند ناله فسر را بشنو ز کرم ز زمزم نیم شیشه را</p>	
<p>ندام تا چه تاثیر است یارب و داسم را چه حسرت با که نشتر بر رگ جان بزمزم را</p>	<p>که هرگز شب پیدا کن روزیایم را ز پر سید آن بنام دشمن گسی حال تبا هم را</p>

<p>که می پوشد کسوف سبز خطور ما هم          نمی پرسد کسی از عبد تقصیرم گواهم          برون از کعبه و بخانه آوردند از          که بردارد بدوش خروشتن با بگنایم          پیرس از حاطان عرش قدر عزوجام          که بر عرش معلی سایبان شد با بگنایم</p>	<p>ز تاشنگاه مدعی این گل شکفت آخر          بقلم معنی حسن تو فتوی آورد در          شدم از خرفشار دین دولت بر سر          بجز این کی کند حساب با ب و ق          چه دانی از فلک پروازیم می از چرخ          منم آن کو چنگ بال شاه لاسکان سیر</p>
<p>رسد تا گوش بر کس میکنند صد باره دل تشنی          مگر از تیشه سر باد پروردید آهستم</p>	
<p>این چشم نبود از تو مارا          آهسته بنه بیاض پارا          این ز گس مست سر مه سارا          تا چند کنی ادا حسیارا          این راز و نسیا ز دل مارا          گویم چه بخت نارسارا          آنکس ده بگردم بلارا          آن بایر قفا فل آشتنارا          آینه قدرت خستارا</p>	<p>و ساخت در جبارا          فرش روشت دیده گل          با غمزه و عشوه آشتن کن          از چهره نقاب زلف بردار          من دانه و یا اول حسنه          از ضعف بنیمه رو قادی          این زلف مسلسل تو آخر          گوید که خسر ز حال زارم          آینه بین و کن تماشا</p>

سینه کو کله بر  
 بگنایم  
 در این

روایت الیاء الموصیة  
 در بیان غم و اندوه

<p>آورد ز کوی یار بوسه          دیدی که پری شان بی باک</p>	<p>گوئید دعا ز ما مبار          بستند ز خون من حسا را</p>
<p>از یاد ر بوده است کشفی          فریاد تو نفس در ا را</p>	
<p>ز حسن گلنداران چشم زنج گلشن شب          نگارم در نعل جامت بگفت شیشه در دم          چسان بستر سحاب خواب بر که چون          زلفت از دست می بر سر چانه در محفل          نباشد غیر آتش چاره جوی دلغ آتش را          بنای صبر و طاقت بر سر با دست میدم</p>	<p>بدانان که گلهای حسن ز من است شب          بکلام خویش مینازم که نان ز خون شب          از آن دو شینه گل صد در در بر من است          چنان جور که از دستت بر جان من است          همین بینی مرا ز روی جان من شب          که برق جلوه اش در ز من آتش ز من است</p>
<p>ز لعلش رقیب رسید ارد بگفت کشفی          عنان خضیا من بدست دشمن است شب</p>	
<p>میرسد تا فلک از درد تو فریاد شب          جز تو فریادری نیست تو هم میدانی          شعله حسن تو پرواز صفت سوختن          بهر خون زیره که دامن بگر بر زده          دل بیدان صبری سپردا نشسته است</p>	<p>گوش کن ز غمغان دل نشاد شب          از جنای تو بریم پیش که فریاد شب          بگشای شمع جفا دست زیداد شب          نقشه خون که شد غمزه جاناد شب          کن از بازو گر عود بنیاد شب</p>

<p>اتفاق است که شد وصل خدا داد تازه شد در همه جا تا تم سر داد میرود از بر هم آن طفل بریزد</p>	<p>آمد از راه غلغله خانام آن میشه بر سر زو ام در غم شیرین همه شای آه که همزای یار است</p>
<p>گشت شهید ای جمال تو نه تنها کشفی شده مفتون تو بر بنده و آزاد</p>	
<p>چون سر شمع زبان است آهیم از هم نفسان است دل که لبر زلفان است دید هر سوگران است در دور سینه نهان است بفرست به میان است جگر می اشک روان است سر به چشم بستان است باز به شش بجان است</p>	<p>سوز دل گرم بیان است هم نشین نیست بجز در کس میخندد بر برگ جان در عده کیست از غایت شوق ذو غم دل را از صفت دزدیدم آنکه وی جا بخت آرام میداشت میچکد بخت دل از دین بجاک خاک پای تو برین مجلس قدس آنکه زود و دشمن خدگم بر دل</p>
<p>یار با سینه و نغمه شست صحبت ماه و گیتان است</p>	
<p>ظالم باورو ایام بجام است</p>	<p>شاهم درین باد بجام است</p>



<p>و آنچه حساب انشا است تمام است شب هر چه جز عیش و نشاء است حرام است شب میکشان کرده که خوش عیش و امشب گردش چشم سپید گردش جامه است شب نظرای چشم که نظاره عام است شب</p>	<p>ساقی و مطرب دلدار و شراب بر سر در چمن فصل بهار آدمی گشت ملال گوش بر زلفه گوینده فرا باید داشت دوران طرف نگه دوره پیمان بود عالمی جو تماشای رخ چون ماه است</p>
--	--

همچو سلمان شده دلدار بفرمان کشتی  
دو لقمه بنده و اقبال غلام است شب

<p>تم سر و چراغان است شب که در گلستان خزان است شب زمین گل در گریبان است شب زاشکم در بدان است شب بکار خویش حیران است شب چو گل بر نوک مرغکان است شب بگویی ما که نالان است شب بهر جانب است تابان است شب</p>	<p>چو شمع شعله در جان است شب هو اعنبر نشان گل عطر با رست ز خون کشتگان تیغ ناز است که می آید که از بصر شارش چه پیش آمد که یارب دید و دل بجای اشک گلگون پاره دل فغانم ز شنید و گفت بانان که می آید نسب دادم که خلقم</p>
--	---

قتیل آسای بر زنت می آید  
بزرگ شمع مهبان است شب

<p>کرمی بنیم در حال خود از روز و گرشب          کرمی افند بعد دست نگاه هم سوی در شب          کرمیست آن پری شاید که بر عزم من مشب          که من از غصه مردم بخورم خون جگر مشب          نفس در سینه من میخورد چون شمشیر مشب          که شمع مغل غریبست آن رنگ مشب</p>	<p>مباش ای معشوق کرم تو از این مجرب مشب          بیاد ز غم رنگت نظارم را تا نشان کن          نپید نهایی دل در سینه من نیست پیوستی          تو با اختیار ساغر میزنی از عشق و سید          همانا گرم خونریزیست ترگانت که بر دست          من از سوز دل این بر بی خواب و دست</p>
---	--

نرسید با غریبان این قدر اعراض و انماضت  
 که در بزم تو همچنان ست کشفی تا سحر مشب

<p>که میریزد بدامن محنت دل از چشم ترا مشب          خنده در ای اجل از کشتن من در کد ترا مشب          که اندر دند با گل خنده دیوار و در مشب          پیشانی گشته تمام از ناله بای بی اثر مشب          نمی آید دست در دوا مان سحر مشب          که ما حاجی در گریه مستیم دل حاجی گرا مشب</p>	<p>ترا نم تا چه خون افتاد از غم در جگر مشب          بفرود اوده وصل است جوش از درد دل          چسان با قدر نظر بر جوارم پیاره مشب          کرد ای دشمن جان دل محنت تو تا تیری          شب بجران تقاول همچو زلف با میله در          نه از حال دل که نه دل از حال در مشب</p>
--	---

همانا کرده گل شمار مرگ از چهره کشفی  
 کرمی بنیم بر ستارگان او در خط مشب

آب تب تیغ تو گذشت ز سر مشب  
 بزنده که سیدار و چون شمع جگر مشب

تو معشوق  
 من معشوقه

با اشک جگر گو نم دامن بر زنگین شد در مهر که بجز آن افتاد بجان کارم کس نیست به پهلویم غلزل دل سستید دانسته فغان من آن شمس جان کفایت از رشک گشتم خود را تیغ مست گلوی کن گل کرد گلستانها از دیده تر مشب
---

تسلیت با کلمات  
تسلیت با کلمات

آتش بزین باره کشتنی کرده نارس از آد فلک سایم نشد ز بر دزیر مشب
---

گدشت عدو شام از چه شد زنگ مشب تو بار قیبت دی ساغر شهاب زان همیشه ناز خود بودت از غلامی من کست رشته زغم جگر مگر با آه جگر مبر که غمزه ات سپهر افخت ز بسکه سیر حمن کرد در شب مهتاب نتی که دوش با خوش سلیم جاداشت بو خوش مست من دیار در زمین ستر	بیا که بی تو نفس برین ست یگ مشب منم که میرم از غصه سسنگ مشب چه دیده که ز نام من ست سنگ مشب که اشک یکبار دیده لاله زنگ مشب دگر ز بجز چه آماده بجنگ مشب گرفته رنگ دگر آن رخ فرنگ مشب برای کشتن من بسینه شنگ مشب زغم بر عیان زخمه زان سچنگ مشب
--	--

نهفته چند گینی حال خوشتر کسفتنی بگو چه شد که زردیت پدید آمد مشب
--

دل بی تاب که در سینه تانست شب این قبح رشور بشهر از خیر مقدم گمست تاب برایت از دیره تر سه روزیم هرگز تیر نگاه تو که شد چون من زار هی کنم پیش تو در دل از نور جگر آنکه دوست از سر ماری بکنارم جاد است	شاید آن شخج بکام دیگران است شب خیل مردم که هر کویچه دو است شب باید بر غم سفر بسته میانست شب که بکوی تو بگر گوشته فغان است شب همچو شمشیرم تن صرف بانست شب تشنه خون من دشمن جانست شب
--	---

این شعر از کتاب  
تذکره شاعران  
مصر است

گشفتن این بر سه طاقی از وعده کجست  
که دل و دیده هر سو نگرانست اشب

میدرخشد عارضت چو آفتاب هست خسار و خلتش با کک صنع از هزاران نسوه دیوان حسن باجرای این دل دیوانه پرس پس چاکس از حال دل قف نبود من ز طفلی راز دارت بوده ام داستان در در دل ناگفته ماندا	دیدن روی ترا آرد کتاب بر گل تر ز در قم از مشک تاب بیت ابروی تو کردم انتخاب در خیال از درد میدارم گشت تاب شد عیان دراز نهان از اضطراب با منت هرگز نمی زبید حجاب آن پری از اول شب شد بخواب
--	--

نست تنها نسفی از جان نیده است  
هست مفتون خست بر شیخ و شایب

<p>تمام شب بکنارم تو بوده ام شب          دو نمودی و در دم خسته بوده ام شب          مرا بیده سرد نمودی ام شب          بجهل و زنگ غم از دل زدوده ام شب          هزار بار مرا از موده ام شب          متاع صبر من از کف بوده ام شب</p>	<p>بخواب حقد و زکارم کشوده ام شب          بوصول شعله دل سر با التهاب کشیده          گریه که ز رخماندیده بود بخواب          ز نور ما و جمال تو دید و روشن شد          نمی شود که من از خنجر تو سر تا بم          بیک کرشمه طاقت شکار بوش</p>
<p>ز اشک سنج تو زنگ حنا چکه کشتنی          تو دین بر کف پای که سوده ام شب</p>	
<p>تختر شد بر لب آب حیاتم را بر شب          که از طغیانی اشک ست آم تا گرا          فکند آخر دل آهن ز یاد من سپر          پنجم من گ جان بخند چون شب          همانا آخر شب بود آخر در گذر          من از دل دل از حال من در خواب          من باز آه فکند سامی خود دارم نظر          ازین بیلو بان بیلو پیدم تا سحر</p>	<p>دین از زین به پیش آمد نظر ام شب          بفرود آنچه آید بر سرم از چشمم زیار          نیار دتاب رسم غمزه خارا شکافت          نظر افتاد تا بر جنبش مرگان خونخوار          برجم آمد دل سنگش که از آه سحر گام          خداوند چه آمد بر سر و قدم که امی باران          سباد آن دل نازک برفت و دهنش را          که نشتر بر برگ جان دک من از فوط بستان</p>
<p>ز انم تا چه دید از دست جور آن بری کشتنی</p>	

ببینی ساعت  
 در وقت غم  
 در وقت غم  
 در وقت غم

<p>که باشد بر زماش استین چشم بر شب</p>	
<p>آدم چو در کنار من آن بایر شد بخواب یا عند لب زار بگلزار شد بخواب بر اوج عرش او نتر بار شد بخواب آن بی وفا خانه اغیار شد بخواب کاهی نشد که دیده خونبار شد بخواب آن بر حبس باز خوشا شد بخواب</p>	<p>قست نگر که طالع بیدار شد بخواب خوابید دل بچو دلدار تا سحر آتش گرفت خانه قدوسیان بچرخ هر چند تا چوب بر آتش گذشت دروش عزم گذشت در شب بحر پری شان چندان شرب خورد که آتوزین خوردی</p>
<p>شب صدای ناله و فریاد بر نیت کشغنی مگر خانه دلدار شد بخواب</p>	
<p>باوه با جام و سیو جلوه فروش است چین از لاله گل با دل خوش است دل که چون لمیل تصور خوش است شمع چون زلف بتان خانه بروش است بهر کس از نفسان باخته بوش است نار با سوز جگر گرم فروش است غزه با عشوه او دوش بوش است</p>	<p>بیکشان مژده که سخانه بچوش است عطر بیزست جهان از نفس باو بها دوش در بزم تو لبریز از نفسان عیش پروانه درین بزم بود تا دم صبح باز مرگ مگر از رخ زردم کمل کرد چه عیب گر بسد تا پر جبریل آتش رضیت ای سیر و قرار و خرد و بوش است</p>
<p>خوانده بر سر آفسانه چه فسون کشغنی</p>	

کلیه این شعرها در کتاب  
تذکره شاعران است

یار مرقال و مقالت همه گوش است شب	
جان زغم سخت جنگ است شب	سرا و سپهر رنگ است شب
خیم زلف تو کشتا کس داد	دل درین قید رنگ است شب
نیست در عشق تو امید نبات	کار با کام نینک است شب
دوش تا صبح در آغوشت بود	آنکه سر گرم شنگ است شب
جیب و دامن که بخون رنگین است	این چه رنگ است چه رنگ است شب
جان بلب منتظر مقدم کسیت	بهر وصل که رنگ است شب
عرصه تنگ است بجایم کشنی	
یار آماده جنگ است شب	
روشن از روغن وصل مت چراغم است	گل بهتاب شگفته است باغم شب
توسن بهت من با بنین نگذار	بر تر از عرشش برین ست و نامم شب
رفته رفته بجبال نوحیان گم شده ام	که در عشق تو هر سو بسراغم شب
کی کجا غم گذرد گردول است آدم	شد لباب ز می عیش با غم شب
آن پری هیره در آغوشت تنها جا کرد	از غم پرود جهان ست فراغم شب
بگذرد از پیرمنا شا بسراستام	گل کند رنگ و گراز گل داغم شب
چون شود حال تو تا صبح در غم کشنی	
که فزون تر کرم جان ترا غم است شب	

<p>جایب از غم من شور و فغان <sup>شب</sup> است          در فغان تو لب آمده جانم در یاب          یارب این حادثه ناز و چه باشد که چشم          اشتیاق که بر دل چشم تست او کرد          شاید آن رشک فرور بر غیرت که دل          این ندامت که بقتل که گریست آن شوخ</p>	<p>و سیدم غم غم شد رفیق جان <sup>شب</sup> است          هر طرف دیده بجزرت نگران <sup>شب</sup> است          خون دل در عوم من اشک و آن <sup>شب</sup> است          بان مگر آمد آن جان جهان <sup>شب</sup> است          خود بخود این همه بی تاب <sup>شب</sup> است          در کفش خنجر و در دست کمان <sup>شب</sup> است</p>
<p>ای تیغ و در گوش نیاید ز فغان <sup>شب</sup> کشتنی          کیست تارفته برسد که چنان <sup>شب</sup> است</p>	
<p>هم آغوش سپید بنا دل دیوانه <sup>شب</sup> است          گوی من صدای ناله های دل <sup>شب</sup> است          بلاگردان شود گرد سرش گرد ز بیجا          ز بستی چپا سازد بمن یارب <sup>شب</sup> است          باین حسن و جمال ناز و مکی <sup>شب</sup> است          کمی گریه کمی خند و کمی <sup>شب</sup> است</p>	<p>مگر آن بی وفا با مدعی <sup>شب</sup> است          برفت از شهر با هم صحبت <sup>شب</sup> است          دل دیوانه بر شمع رخس <sup>شب</sup> است          که بر ساعت لب و لب <sup>شب</sup> است          چه خوش نام خدا با شوکت <sup>شب</sup> است          چه شد دل را نکرد <sup>شب</sup> است</p>
<p>همانا آن وفادار من بر انداز <sup>شب</sup> است          که کشتنی ز این چنین <sup>شب</sup> است</p>	
<p>تو آن گلی که بهار از شمیم <sup>شب</sup> است</p>	<p>زیر این همه سرن <sup>شب</sup> است</p>



<p>بهر زمین که گذاری قدم چمن پید است  بجای سینه دران لاله و سخن پید است  بهر کجا که شب آمد مرا وطن پید است  صدای تیشه و فریاد کوه کهن پید است  که در اعجازی بگر از ته کفن پید است  بهر کجا که نشستم آنجنم پید است  شبیه و عده وصل تو از دهن پید است  رود سحر و سری دیگر از بدن پید است</p>	<p>دم خرام ز قفس تو زنگ می بارد  زمین کویچه جانان شکفته بگلزار است  همیشه خانه بدوشم چو زلف مجنونان  چه فتنه است که یارب ز کوه بسیار تنویر  شبهید خنجر بیداد لاله رخساریم  ز اتفاق غم در دو رخ و ناله و آه  و نای عهد تو تشبیه با کمر دارد  کیش که در مویس کشتنت مرا چون شمع</p>
--	--

اگر چه لب نکشودم بعد عاشقانی  
نیز از نکته شوق از نگاه من پید است

<p>بگو برای خدا این چه رسم آیین است  بمای دین دل جان عاشقان آیین است  که این قدر در بنت صاف تر ز من است  که جایجا بسبب زخم شور تخمین است  اگر برای چهار روز حبسین معین است  که دست و تیغ تو در خون هنوز زمین است  بکام جان سخن تلخ یار شیرین است</p>	<p>همیشه با من سکین ترا سر کین است  بنی که یوسف مصری غلام طلعت است  بگور ز شیرۀ جانها سرشته اند ترا  چرا که شمه تیغیت نهفت شد یار است  بیک که شمه زمین دوش دین دل برد  بگور ز قتل که دل شاد کرده ام ترا  از آن زمین دوسه دشنام آنه دوانا</p>
--	--

به شیخ و تیر کفر و خستند کشتنی را  
 مگر به شمع تو انجا عاشقی این است

هر مایه من گر بیهست از ضرورت تیزی بجز بربزدن و تیری بسوزد جا گرم مکن این بسوزد و انجمن سیر تا بوقت من کشته بر فراز سیر کوکیت فصل گل دایرست هوا مطرب ساقی گویند که آن عیب چون جو بر سبب است از لطف گاهی من عاشق مسکین	ای شمع عزاداری پروانه ضرورت ای دشمن جان بخت پروانه ضرورت با من ایوب محرم و بیگانه ضرورت این وقت بدر آمدن از خانه ضرورت امشب دزدن یکت و سه پیمان ضرورت ساغر زدن امروز بشکرانه ضرورت خود گو که ضرورت تا ایام ضرورت
--	--

عمر سیت که ناله پس دیوار تو کشتنی  
 غمخواری این عاشق دیوانه ضرورت

چون شمع زرد جان تن سوخت آتش بول فگارم افتاد سنگین دل نشت در نه آنسره خود شمع نکود سیج پروا بسیل چو منست خانه پرورش تاثیر تب جسدانی نشت	پروانه کا میان من سوخت زان شمع که جان کو کین سوخت بر خواری غل دل من سوخت پروانه اگر چه در لکن سوخت آتاله گرم من چمن سوخت از گرمی تن که بر من سوخت
---	--

<p>چند آنکه بدین غول کفن سوخت          این دل که چون شمع اینجمن سوخت          در یار تو شمع و بر این سوخت</p>	<p>شد شعله فسر و در عشق در گور          پروانه ز روی محو شده بود          مقبول تو کیست من نرا نم</p>
<p>بر غزبت از نظر من در دست          کشفی که ز دوری وطن سوخت</p>	
<p>از من برشته ات جهان سوخت          عیسی محبت ارم آسمان سوخت          خاک و چستان که آتخوان سوخت          آگاه نه که دل چسان سوخت          در دین نگاه عاشقان سوخت          آن دل که بسینه بود آن سوخت</p>	<p>آهانه مرا ز عشق جان سوخت          از شعله آه آتشینم          در آب و گلم شراره عشق          با آتش غصه فراق          از دین روی آتشینت          آرزو تب خدائی تو</p>
<p>کشفی غم دل چگونه گویم          که سوز جگر مرا زبان سوخت</p>	
<p>بر لب بسید جامه ناز آچنان گه هست          مهر تو همچنان بدل من نمان گه هست          بر سینه دل همان ز غمت فغان گه هست          باغزه کرد چشم تو خاطر نشان گه هست</p>	<p>با من همان تغافل آن دلستان گه هست          در از صد فربان و از غم بود گه هست          هم در کشید قمری و بسل ناله باز          بیچشم دل رسید، سر غم آشنا بود</p>

<p>در گلشن بحال تو باد خزان زید          مارا حسین مجده نشان است بزین</p>	<p>مسفت چنان نمانده و عشقم چنان که هست          لیکن سپهر غرور تو بر آسمان که هست</p>
<p>کشفی چو دال است با یار بگمان          ارادلی نمانده و اورا گمان که است</p>	
<p>یاد آنکه نگاه تو سپهر لطف با داشت          دوش از سر کویست چو دلم خست نیست          از عذبه ظوف حرمت علی شده امرد          معلوم نشود هیچ که دوش این خرد</p>	<p>وی بود که این خسته بر پیلوی جاداشت          بر گام ز سرست هم در وقت جاداشت          آن راه که تا بار کعبت مرطبه داشت          با تیر که گشت و نه تیغ که او داشت</p>
<p>در عشق تو شد سایه فکن بر سر کشفی          آن خسار که در بادیه شوق با داشت</p>	
<p>دل داغ عشق لاله عذاری بر گرفت          گل از نظر فتاد و گلستان ز با گرفت          شوری ننگند حسن طبعیتش جبهت          آسوخت طبل از من شورین طرز گرفت          ماه دو هفته بر تو چه رسد روی قست          ای بخیه زن بر و دل چاک چاک من</p>	<p>دیوانه ایست نیست کسی ابرو گرفت          نادیده ام بدین وی تو خو گرفت          ابرو و چشم دقت و رخت چار سو گرفت          گل از چهار عارض از رنگ به گرفت          آیت را پس که فرسخ از چو گرفت          زبان تار زلف سوزن شکر گان تو گرفت</p>
<p>کشفی امری بیخبر میفرودش گشت</p>	

سجاده را فروخته جام و سبوغت	
دوشینه نگاری چو سحر که زیرم رفت از رفتن یوسف زود بر سر یعقوب وز دیده نگر رفتی و ای شوخ تراست پیش من در عشق عیب آمدورفتی	صبر از دل بپوش از سر و نواز از بصیرت آن رفت نه که از رفتن بایم بر بر رفت کز ناوک چشم تو چسب بر جگر رفت دگر بر آمد دل شبید از بر رفت
کشفی رخ او سیر ندیدم که بشوخی آن شوخ پری چهره جوهری از نظرم رفت	
آن شوخ جنای پیشه که بسته کین است صد فتنه زگر در شش از دور بکند دل بر دزکف زاهد محرابشین را گویند که آن شوخ گذشت از سر بیاد	دل را بکجا برد که دلدار چنین خاست یار بجز سوار است که از خانه زین خاست آن معجزه کوز ستم خانه چنین خاست کینم ز دلش رفته و پیش ز چنین خاست
ز لکش ز تیر پرده را بر دل کشفی آه این چه پلا نیست که ناگر کین است	
ای از تو دل و دین گرفتار محبت تعلیم ضرورت من راه و فایان از عشق من این نقد و فایان است عیسی نماند هیچ علاج نمیشد	تا بان شده از روی تو خسارت محبت افتاده ام آزاره سر و کار محبت از حسن تو شد رونق بازار محبت مرگ است و داور حق بیار محبت

کشفی غم دل حاجت اظهار داند پیداست ز رویت بر آفتاب	
چو لاله و اعجاز از خاک من شکفت چشم ترم نمود لب را بخت ده و تاب زخت بنفشه فزون شد ز آفتاب حسن بخت ز فیض نگاهم نمود گل گل میکند که بچو منت خار در دل است چون سل شمع از در قش گل کند شرر	گلهای ماتم از جگر چاک من شکفت خوش غنچه زودیده نمناک من شکفت گلزار حسنت از شجر تاک من شکفت این نو سباز از نظر پاک من شکفت این تازه گل ز گلشن بود پاک من شکفت هر لاله که از حس و خاشاک من شکفت
کشفی با بیاری فکرم درین بین خوش گشتی ز خانه حالاک من شکفت	
همچو دیروزش لب این تازه جانسوز است نو گرفتار تو ام اندک تحسّل با پیش ای طیب محرابان بر خیز از سلوی کن گشتن عاشق ثوابی دار و ام درم کش از شراره آه گرم خانه همسایه بخت غنچه باغ دلم در فصل گل هم نشد روزگاری شد که من با چو بخت	حال بیمار خمت امروز چون بر روز است بر دلم بیدارم کم کن که جور آنور نیست در عشق ست ایکنه از عیسی علاج اندوز است عید خمر است این بی کشتن ازین بر روز است برق خرم سوز نیست این شمع زلفم فروز است عالم با در گلشن بخت بدم نور در روز است بر من این بیدار در در افزون برین امروز است

رخیت چون خون بر آن غیر شادی گشت  
طلال کس در جهان چون طالع فرزند نیست

شاید او را به مجوزه سرگوشی با مدعی بست  
کشفیا امشب که ترغوزه اش بود و ز نیست

زین خسار تو تا زلف گره گیر شدت  
آنکه دایم شکرانی بمن بسکین دشت  
بسکه نظاره آن روی پریش کردم  
تا در گردل ز نزل لاف بصوری در بحر  
نیست در عشق تو آسوده دلی در عالم  
جوش آب تنگی از بسکه فرو ریخت بخلق  
اسکن طالع در دل خانه زین شری شدت  
امشب ز لطف من چون شکر و شیر شدت  
چشم حیرت زده ام دیده تصور شدت  
مصلحت بست که در وصل تو تا زین شدت  
چه قدر شهرة حسن تو بها بگیر شدت  
آب شمشیر تو چون گریه گلو گیر شدت

سر دمه ری چکد از شیش خوبان کشفی  
لکن نمود در نظرم خطه کشید شدت

پری دوشی که زمین در عقل دین نیست  
هنوز رنگ غضب محب بکد ز دین این  
بستی که بر طرف از حسن او حکایت است  
حدیث شعله جانش نشیند به میوم  
عجاست طره عقیش زین دستارش  
هر طرف که روی سپردد اشارت  
کسی که نشنید بخون بود در کین نیست  
بخونم آنکه سر در دستین است  
سوی قدی صبی شوخ نازنین نیست  
ببین که گرمی آن روی تشین نیست  
دمید و از شجر سرو یا سبزه نیست  
که آفت از دین نشنید زمین نیست

<p>بن از سر کشفی میزای بی جسم دی نشین که ملاقات و این است</p>	<p>زین کنار ما نم عشوه جوی ماست ترسم که قطره قطره ترا و در چشم تر کجا باش و یکدم از سر شونی قرار نیست گم گشته ام چنان بر عشق او که غم از بسکه عشق را جگر تشنه خوش بود طبع غمخور عشق جو مسموم پسند نیست</p>
<p>بان در میان روغن می در سبوی است بر زیر حسرت این دل از زوی است چون برق گرم جلوه بت تدفوی است عمری گذرشته است که در جستجوی است چون گریه آب بیخ گره در گلوی است تنها شب و ذوق بخود گفتگوی است</p>	<p>آتش پرست جلوه خوبان مهوشم کشفی ز خاک بامی بتان آردی است</p>
<p>دل جان هر دو کار و جهان از او است چون تو ظالم پسیر مادر گیتی ز او است ورنه در نخبنت بر کس و نا کس شاد است صبر راست است بدورت چند در بنیاد انگه این جور و چهار اب تو بر خود او است شمع سان از غم دل کار بر افتاد است</p>	<p>تا سرد کار من خسته عشق افتاد است می شناسم که شود ز یروز بر جاده هر آن منم که پس دیوار تو میسنالم زار بیهیچکس تاب بجای تو نیارم در خلق کاش میداد من صبر و تحمل اول داستان شب بچران تو ز هیچ پرس</p>
<p>کعبه و مکه میش نباشد کشفی</p>	<p></p>



<p>مسکن عیش و طرب شاه جهان آباد است</p>	
<p>چو شمشاد بلند از تقسیم فریاد است          طبع خوزیر که مایل بسکار افتاد است          اگر این روی چو بر رایتو کاوند است          چشم خونخوار تو تا در گرد و سیه آید است          ز زمین تا فلک از دست تو فریاد است          چه توان کرد غم عشق تو آرزو است          حسن و عشق است که از در زان عجز است</p>	<p>تا که یزدتو این قاضی موزون داد است          طاهران حرم آلوده بخون بال پرید          خانبه در پی آزار مسلمان بود          عالمی بر سر کوی تو بخون غلطان است          قدسیان هم ز جفای تو بخان آید اند          در ازلی مهر ترا در دلم انداخت قضا          نه ترا چاره جور و نه مرا حیل ز صبر</p>
<p>کشفیادوش من روح فغانی می گفت          که بشهر سخن امروز فستیل استاد است</p>	
<p>مژده وصل برغان چمن با کبر گفت          مژده با بیل شورین زمین با کبر گفت          زود با قاضی سوخته تن با کبر گفت          این سخن را بعد از الان صفتن با کبر گفت          با گل و لاله و نسیم چمن با کبر گفت          نکته از من بفریسان من با کبر گفت          مطرب با نغمه بقانون کین با کبر گفت</p>	<p>بجوش ز فصل گل از باغ سخن با کبر گفت          شاه گل چمن جلوه فروش است بنا          سه هم بر لب چو قامت موزون از دست          سنبلیله ز جوش هوا شک فشان با کبر گفت          حال یوسی مرغان نفس را ای با          همیشه از طرف چمن بوی کسی می آید          تشنگای تو باز منم خوش جوش زنده</p>

<p>این زمان قصه سبل ابرین یاد گفت میشب این واقعه بلوار و سن یاد گفت</p>	<p>نظر لطف بفرماد بود شیرین را صمیمی نغمه منصور زنده جوش ازین</p>
<p>لکن تو باز عثمان میکشد از سر کشفی دعوت من بحسبان وطن باید گفت</p>	
<p>عثمان صبر دل بقرار رفت از دست مگر زلف خود آموخته است در شکست تو بی خبر ز خودی عالمی بوی دوست به پیش قدم تو سرودی از پادشاهت در انم این که خبر نیست از منت پادشاهت بیک کرشمه شود عالمی خدای پادشاهت</p>	<p>به پشت پریش گلگون جوان نگار شست شکست عهد وفا باز است با شکست هنوز از گل فشگفته ات خبر نبود تو چون شدی بچین آب شد گل از شرم بشهر از غم من جای جا حکایتهاست که است بت من بین که از پرستش او</p>
<p>چگونه از دل کشفی ابر رود که قضا سرشت مهر ترا در دلش برود را</p>	
<p>می زند گاسه بجام رقیب است باز صبح اقبال شام رقیب است که آن ماه خورشید بام رقیب است که شهباز من صید دام رقیب است گمین سعادت بنام رقیب است</p>	<p>لب شکریت بجام رقیب است سر شام در سینه اش رفت بسم مگر دو چنان چون شب تیره روزم بچنگ بلا کس سعیت او چون من نشیند بمسل تو نفس لب او</p>

<p>اجل میدهم مرده از زلف گاسنه شوی چون بارهت کیشان <sup>معنی</sup></p>	<p>هم باز وصلش پیام رقیب است که در کویت اکنون مقام رقیب است</p>
<p>من از طراز او کشفیای می شناسم که بر رخم این خسته رام رقیب است</p>	<p></p>
<p>مغز سخن او ز دمانست و دهان نیست سیلاب بر شکم ز شرط دین حیران چون گرده خورشید که در ابر درخشد سوز جگر سوخت گفتم تو هم گل کرد خط از عارض در رنگ جهان در خلوت و صل تو ز غیرت دل بیاب دل در طلب وصل تو چون بلبل تصویر</p>	<p>زین نقطه موعوم نشانت نشان نیست چون قلم تصویر روان است روان نیست داغ دلم از سینه عیانست عیان نیست چون شمع زبان گرم بیانست بیان نیست در گاشن بس تو خزانست خزان نیست چون بسمل تصویر تپانست تپان نیست از غم همه تن صرف فغانست فغان نیست</p>
<p>کشفی چو حزم عشق ز روی تو بود بیست این شکت بحب تو هنانست هنان نیست</p>	<p></p>
<p>خونین جگر باغ که بر غنچه گل است مارا بسینه از نفس چند پیش نیست یار فرشته است ندانیم یاری توان گلی بهند که هر با چهار است</p>	<p>گریک بگری اثر آه طبل است آن گل سنوز بر بنواز و نجبل است این نازمین که تا کمر افکنده کاکل است پیوسته تاج خواه ز جوان کابل است</p>

راست مخالف بود از اشتکات نرست ۱۲

<p>انی نغمه رباب زلف غنچه گلست کز ماتش رسیده بر افلاک غنچه گلست</p>	<p>انسر و گی ز حصیت کب اشب بزم دوست شاید فدایی بدم کار زفته است</p>
<p>کی لغز از پوست قدم استقامت کشفی بدست من جو عصبای تو گل</p>	
<p>جلوه بتان بست مگر نظر خدا نیست پیش شوکت شاهی رتبه گدائیت کوی آن ستمگر نیست دشت کربلا نیست آفت دل و نیم شوخ بی وفا نیست بنده بلا نوشی زار و مبتلا نیست در طریق محبوبان رسم خون بهای نیست</p>	<p>از کسی مرغ ای دل مشرب صفا نیست بر جمال تابانش ز حصیت نگاه نیست تشنه از لب تغیش عالمی بخون غلطید آنکه از رخ نویش جابجا حکایت است هر زمان چه می پرسی عاشق جفاکش را پشت باین می شوخ لغزش کشته خود را</p>
<p>گشت آن قادیان عشق فدایی را کشفیاتما شاگرد حال آشنا نیست</p>	
<p>آن پری این همه از آینه دیدن آن گشت دست بر سر زدن و جامه دریدن آن گشت که دلش خون شد و از دیده چکید آن گشت که چون بر سر بر کوه پدید آن گشت جابجا چون من دیوانه دو دیدن آن گشت</p>	<p>بچو من بچودی و آه کشیدن آن گشت دو سه روز است که آن شوخ پسر چون آن گشت بان مگر مایل رخسار گل اندامی گشت بسمل تیغ گناه که شد آن پیمان بی کار که قادیان که از کثرت شوق</p>

لعل کافه کافه  
سبغی طراوتی  
رنگین از قافه کافه

<p>بیمچکد از گل پرموده او زاری دل</p>	<p>برگش از عارض چون لاله پرین است</p>
<p>از طفیل غم عشق پیر عشوه فردش کشغنی آن شوخ براد تو رسیدن است</p>	<p></p>
<p>سر و کارم بیاری پر فنی افتادیمت ترا آودل ز دست غم نخون خودم گزستم بیار ایدر قریب ز دست آن زلف مغز ترا چگونه بگویم با تو ای انصاف دشمن بر چه کجی تو در خانه اغیار طح جلد افکنده امیری جز تو کافر نیست در شهر خاک پستان شکار زنا و ک شیرین لبی گردیده نام آستان</p>	<p>من آن شوخ بدخو هر چه یاد ابادیمت بر او و هوای تنج آن جلاد باقیمت من چاک جگر چون شانه شمشاد باقیمت رو در غیر لطف بر من این سدا دیمت من از غصه بر شب ناله و ز یاد دیمت بگو از دست جورت از که خواهم دا دیمت من بر سر زدن در ماتم ز یاد دیمت</p>
<p>نظر کن جویش حرمم که هم در فصل گل کشغنی نشده و اغنچه این خاطر ناشاد باقیمت</p>	<p></p>
<p>صدای ماتم و نسریاد ای بهای است کجا برم بسگر پاره پاره رایا رب انیس و بهدم من بی تو در شب جان بهر کجا که برم خویشم راز بیتابی ترا اتفاق بجای خناده ام که درن</p>	<p>بگو چه تو بجز گوشه کربلائی است بهر طرف که نگردد میکنم بلای است دل هم زده و آه نارسائی است لبای تازه بعشق تو در صفائی است منو نسی ز عشقی اندر آشنائی است</p>

مناز این همه طبل بجز زانکه کل	نذیده که مرا یا ریز زالی بست
بحال کشفی دل خسته رحم باید کرد	غریب و بکیس و بی برگ و بی نوازی بست
<p>برین معنی دل شیدا گواہ است که اشب استین ز در چرخم نباشد بر عذارش سبزه خط نه تنها محسوس دارد داغ بر دل ز خسارت امید بوسه تا چسند از لپهای سی ماییده گل کرد</p>	<p>که از زلف بتان وزم سیاه است که چون پروانه احوالم تباہ است گریبان گیر رویش و آه است ز رویش پر کلفت ز خسار باہ است بفرما از لببت خود نیست یا هست که یار از کشتن من عذر خواهد است</p>
نگاه لطف بر کشفی ضرور است	که این سکین گدای چون شاه است
<p>نه همین دیده و دل مجو تا شای تو است از خرام تو بجز گام قیامت بر پاست قد میفرزد می با من محزون نشین بهر تاراج که دامن کبک بر زده سنگ از قتل مشوای بت بدخواه بنور گشت بر بنده آزاد بدام کوه است</p>	<p>عالمی بی خبر از خود تمنای تو است فشنه روز جزا قامت عنای تو است صد بلا بر سرم روز بالای تو است قشقه خون که این ز گس شهلا تو است خون من جانی حنا زیب کعبه با تو است دار و گیر عیب از زلف پسیا تو است</p>

این قدر سنگن آیمیه بیند ازای شوخ	رحم کن رحم که آخردل من جای هست
	آستین خورش سب برود جهان او نشانند کشفیا این اثر هست والای توست
چون گل تمام بام و دریا بر من شکفت پرورده ام بخون دل آن سیر نازار حسن بستان ز پر تو خسب آن پرست شد لاله زار کوچ ز خون فدا نمایان من آبیار گلشن حسن تو بوده ام آخر بجز آن درین بسته گشت و	این گل ز فیض دیده خونبار من شکفت نخل قدش چو لاله زگر در بار من شکفت هر جا که گل شکفت ز گلزار من شکفت خوش گلشنی ز تیغ ستم گلزار من شکفت گل گل رخت زگریه سرشار من شکفت نوع غنچه ز راه هوادار من شکفت
	کشفنی درین زمین که بود رشک لزار گلاباز دست کلب کهر بار من شکفت
هنگام فراق یار جانیت تا گاه ره بوده دل ز دست از تیغ ننگاز یار مردن بر من بودت عت بابای بود خون دل عاشقین بگاش لعسلی لب بر روی پرور تو	یا وقت بود اع ز غم گانیت ز نفس که بلای ناگهانیت خوشتر از حسابات جاودانیت بر غیر همیشه محب با نیت پیش تو شاداب از غم نیت سر ایام عیشش دوز بهانیت

آستین خورش سب  
در کوهش نازار نشانند

<p>از چشمت بر من که ز غم غم نیست و از غم بر دوا این چه بد گمانیست از ناز که غمزه غلامیست</p>	<p>گل کرد بموای لاله رویان این فصل بچاره تو بزمی بیری که بجای دل نشیند</p>
<p>کشتی بجهال مطرب دمی خوش باشش که عالم جویست</p>	
<p>یاران نظری معرکه ماه و کمان است دل خون کن عشاق جهان است نه است صد قافله اشک غم از دیده رو است ابروی کج از ناز که شیخ کرده گمان است خرفیست که در گلشن حسن تو خوش است شاخ گل ز قند تو یا سرور و نه است بر قتل که ششید ز جفا گرم عثمان است حال دل شیدا همه نا گفته عیان است آن شوخ پری چهره بکام دیگران است جانست بلب دیده بحسرت نگران است</p>	<p>مشب طرف دل رخ آن آفت نیست شوخ که ترا در نگاهش همه شوخ است تا شد سفری از برم آن جان تماشا شاید بدف ناموک ترکان تو شد دل از خط تو ریحان بسر لاله دید خوش تازه نهالی آمده از چین جان امروز که طرف کله از ناز شکست صد حسرت و اندوه ترا در نگاه است افتاد بجان کار من از غصه بجران وقت است که آی بسرای روح تنان</p>
<p>پیدا است ز آشفته سر بیای تو کشتی کسین دل که نو داری گروز لطف جهان است</p>	



<p>امروز گویای دل دیوانه چه حال است      مرد صفی لعل خوش طاقه لال است      یا سمرقند بر بسته ز دیوان کمال است      اگر بر سر الفصاف دم فرس محال است      چون شمع ز بانم بر تن صرف بوال است      شادابی گلزار من از باد شمال است      از بچوئی ترک بستان این چه خیال است      از بھر تو در دیده و دل جنگ جدال است      یا رنگبسم بر کمر دین و بال است</p>	<p>فی سبغ فراغ و نه تمنای صال است      بحث و مبحث سوز صدقال مقال است      قدر تو بود مثل جنان یا الف جان      تشبیه رخ و زلف تو بالاد و سنبال      تا لعل شکر خاکشائی بجوایم      اریاد صبا غنچه خاطر نشود و ا      ای من نفس یا فدای و سوسه خود گیر      عشق است که در معرکه شرکت پسند      چون تار نظر شد تن کا هیده بجران</p>
<p>تصور حزمین میباید که از خانه کشفی      اگر معجزه نفسین بتوان سحر حلال است</p>	
<p>آن پری چهره که جان من است      اثر چشم خون فشان من است      سر هر کویچه داستان من است      دفتر شکوه بر زبان من است      غیر این دل که مهربان من است      اجل امروز با سپان من است</p>	<p>امشب از لطف هم زبان من است      گل و دیش که همچو لاله میدرد      گوش کن جایجا حکایتهاست      سرگذشت فسراق هیچ پیرس      بدم و هم نشین من کس نیست      در فسراق تو دم شمار بیاست</p>

<p>و عده وصل حسرت جان منست آنکه جان من و جهان منست نقطه این جسم مرا جان منست</p>	<p>بی تو یک دم نمیتوانم ز نیست از چه یارب کس بر خجسته است صحبت کس بمن نسیا پذیر است</p>
<p>راز دل فاش میشود گوش همسایه رفغان منست</p>	
<p>غارت گر جان دل بهین است تسکین ده خاطر زمین است آن اجل که رشک انگبین است گفتا که سزای عشق نیست آن دشمن جان که در کین است خال نه زلف عنبرین است تا زک بدت زیا همین است خونم که طس از آستین است تا نام مسیح بر زمین است</p>	<p>شونجی که بلائی عقل و دین است تسوی خنیال آن پرورد صد زهر بلا بجام من ریخت گفتم که حبس او جور تا چند گل کرد که دل بسینه است زنگی بچه جیش ز زاده است رخسار نور شک لاله و گل ده عشق تو کرد دراز من فاش از فیض لب تو زنده باشم</p>
<p>امید تو جسم از تو دارد کشفتی که غلام گشته منست</p>	
<p>بی تو جان ملیب در وقت دم شمار است</p>	<p>دل بسینه ام شب گرم بهیزار است</p>

<p>حال ندارد که یک تله فاش خواهد کرد از سرشک گلگونم دامنم جگرگون شد عیش و غم درین عالم برود تو ادم افتاد غصه فراق شب عرصه تنگ برین کرد من هم از جبارت با سینه را سپردم</p>	<p>دم بسینه درویدن شطرواز در بیست بیک نظر تماشا کن این چه شکبار بیست گاه عشرت و رحمت گاه آه زار بیست ای اصل کجایی تو جای خاکسار بیست تا نشان بر گانش صرف خاکبار بیست</p>
<p>باید از خفا گشت کشفیا شکایت چیست این بشهر محبوبان رسم قراره یار بیست</p>	
<p>آتشین جلوه آن عارض تا با نم خست آنچه آمد بر سر من همه از دست منست لب من تالاب جان بخش نگارم رسید عاقبت سوز جگر کار بجای رساند عکس رخسار تو از پرده در افتاد دل بسکه از وز درون سینه چو دگر گشت تاب نظاره این حسن خدا داد گراست از تماشای گل ولاد و نسیرین چون</p>	<p>شعله از سینه من جوش دو جانم خست درد آه و جگرم حبیب و گریانم خست حسرت بوسه آن لعل بر نشانم خست که برین حال خرابم دل جانانم خست آه این آتش بی درد تو پیمانم خست اشکم از دیده فرود آمد و دانا نم خست نظری بر گل خسار تو مژگانم خست پس من ز غم مرغ گلستانم خست</p>
<p>کشفیا جلوه آن معجزه باده فروش آتش بر سر تقوی زود ایمانم خست</p>	

<p>آتش عشق تو افروز خست دل جانم خست          آستین سوزد اگر پاک کز آتشک چشم          نیست بر کوه شهیدان بلا نور چرخ          از خست حرف زدن باز فسون سازند          تیغ معلوم نشد عشق کز افتاد بیل          نوان کرد بخورشید جمال تو نگاه          آتش افتاد بجان از قدر آتش مارت          بسروفت من آن سنجیده برق ترزاد</p>	<p>شعلا از خانه من سر زود سلامت خست          آب آتش صفت این دیده گر یام خست          جگر از نیرگی شام غم بر میانم خست          ذوق شیرین سخن آن لب خندانم خست          چون سپهر غم شب و این غم بنیانم خست          گرمی حسن گلو سوز تو تر گانم خست          آتشین نخل تو چون سرو در انعام خست          آند از ناز چنان گرم که ایمانم خست</p>
<p>در دلد چند کنی ضبط نفس کن کشفی          شعله آه تو چون شمع رگ جانم خست</p>	
<p>تا بر خسار چو گل زلف سیلاب گرفت          دل آن عارض چون ماه نظر دارد          شکل حسن تو باین دیده تر پرورد          غیر ازین نیست علاجی من سودانی را          گوئی لاله بر سر من عکس گشت          واسن از اشک که مثل گل ترز گیسو شد          خون من جای حنا زین کف پای تو باد</p>	<p>این سرو آن سرو دل صورت سیلاب گرفت          این کنان عادت مجبومی متاب گرفت          تیغ از خون من خسته جگر آب گرفت          بوسه از لعل لب شربت عذاب گرفت          چشمه مخمور تو تا رنگ می ناب گرفت          جلوه لعل خوشاب این در شاداب گرفت          چشمه از غمزه بخت خنجر قصاب گرفت</p>

بسیه خالی  
 در دلد  
 در دلد

<p>آن پری آنچه چو بر غم سفر نسبت کرد</p>	<p>در بغل سینه زور این دل بیجا گرفت</p>
<p>خنده بر ساد و دلیمای تو آید کشفی شب وصل است ترا اول شب طاعت گرفت</p>	
<p>نه همین در غمت این آه شرب زارم نیست بزیست از جوش قریبان سیه در پر شد مادگراف ز نقوی ز زخم پیش کش ای جوان بر نو رساله مسلمان کردی تا نشان از سن غدیده غامه بجهان نیست باقی ز تم ز کت خاک ابرو ز مونس نیست درین کاتبه احزان او گشت آزرده زمین در بر این پیش است</p>	<p>تا که نیم شبی گریه سر شامم خفت حسن بی پروه باین گرمی با لاله خفت زرقه زهر من آن لبر میخوارم خفت عاقبت سلسله زلف تو زارم خفت آتشین نفیوه آن بایست کار در خفت یار باین شعله که امست کور کار خفت درد تنهای و غمهای شب تارم خفت شکوه از غیر زارم که همان یارم خفت</p>
<p>کشفی از بر روی تو تراود علم عشق بازت ای خانه خراب این بودی کجای خفت</p>	
<p>یا قدرت سب و گلشن جانست خط سبز است ز لب بشارت زلف بر عارض من همین سب است درم شکر از لبه شکر یزد</p>	<p>یا سنوبر بشکل انسان است یا ز سرین و سیده ریجان است کلفتی ای ماه تابان است این همین پاکه شکرستان است</p>

<p>اثر زنگ چشتم گر بان است          خیر این دل کرم میدان است          دامنم چاک تا گریبان است          تن زارم مگر نیستان است          تا سحر همجو شمع همسان است          آن پری یار بار تیسبان است          لب لعل تو ابر نیسان است</p>	<p>جیب دامن که چو لاله شکفت          حرف ناوک نگاه تو شد          این گل تازه از جنون گل کرد          ناله ملی تراود از زنگ و سپه          دل زارم بیزم بار امشب          دارم از غصه بر گل و خنجر          از دهن در سخن گیسو بار</p>
<p>شانه ات میکشد دل کشفی          تا زلف تو یارک جان است</p>	
<p>بسی از زدم سخن گردین اینست          با سوزن باغ ارم با من اینست          لبیل کند افرا که رنگین چمن اینست          این لب لبت با کعبه عشق من اینست          گویت نتوان گفت شهیدان وطن اینست          من بروم از خویش اگر با من اینست</p>	<p>لبیل زره و طرف چمن گر بان نیست          باشد بدن زرم تو یار برگ گل تر          رنگ گل و سوزن ز سر پای تو گل کرد          این قامت جنای تو با سر و گاستان          هر گوشه بجوی تو بود مقصد عشاق          نظاره بیزم تو بود محرمات شاد</p>
<p>بهند و بچه زوره دین دل کشفی          ز تار جان بسدم اگر تری اینست</p>	

<p>بی تو شب که دل آلوده با فغان چشم است          حرف ناگفته مطلب زنگاهم دانم          سبق مهر و وفا یاد مراد استادش          ناله درمهر تو از دل همه موزون سینم          نگه ناز تو بیغای دل شیدا کرد          کز تر گریه گلو گریه شد از شدت غم</p>	<p>ناله با عوش برین دست و گریبان شد است          غمزه از صحبت چشم تو سندان شد است          تشنه خون من با این طفل درستان شد است          از صغیر غمت این مرغ خوش امکان شد است          بنگر از چشم تو این کار نمایان شد است          قطره اشک مرا گوی گریبان شد است</p>
<p>دلغ دلغ ست سس پای من از غم کشفی          تم از سوز جگر سر و چراغان شده است</p>	
<p>امشب شبصال باه و فغان گذشت          از کار و بار برود جهان میتوان گذشت          قرع صلاح آن سینه مهرمان کرد          هر لحظه میرود بجاالت زد دست خط          بر نقش او ز گریه کس چشم تر نکرد          مشکل که بی جمال تو یک لحظه گذرد          بر جاست پای صبر منور آتجان کم بود          نوازه از وفا گرم کن خواه از جانش</p>	<p>چون بگذرد فراق که مسلم جهان گذشت          نسکین خیال با یک نتوان از ان گذشت          بر چند ناله های من از آسمان گذشت          آن صدمه که بر گل تر از خزان گذشت          بیچاره عاشقی که بگویت ز جان گذشت          آسان بود ز زفسه گله جاودان گذشت          در عشق اگر چه کار دم از استخوان گذشت          دیوانه تو از سر سود و زبان گذشت</p>
<p>گلابی زلفت نام خسته ابر زبان من</p>	

<p>کشفی تمام سر بیاد بتان گذشت</p>	
<p>این بجز تو یا باه لم از مرگ پیام است                  این عارض تا بان تو یا باه تمام است                  حرف و همت در نظرم جای کلام است                  بی باد و نظیر بر رخ دلدار حرام است                  عیش است مرا بنده و اقبال غلام است                  در دکان زودنی نیست که این رخ خام است</p>	<p>بشکام و دواج تو میان کار تمام است                  از عکس حالت همه نورست بعالم                  پیدا بود راه سخن از دهن تنگ                  ساقی تو بده جام که در بند مهبندان                  ابرست و هوا سطریم می یار در آغوش                  بی صدف بود میل باین طغیلسل پر زیاد</p>
<p>کشفی نکند و عسدر و فآن بت عیار                  بیجان خام خورد عسدره شام است</p>	
<p>تسبیح چشمه بر تن صرف بان است                  پس ادب عشق تو ام قفسل و بان است                  تیغ نگه ناز تو همسم مرتبه دان است                  تیغ طرب و سل تو عید رمضان است                  یانار است بگیر که از مننهسان است                  بی صدف چکومیم که چنین است چنان است                  بی بی غلط است اینکه نه نیست نیست                  با نند که همانست همانست نهانست</p>	<p>امشب که دل از سوز خایه زده است                  گاهی زود حرف شکر شکر است                  اول بسر نقل من افتاد درین برسم                  باشد شب قدر این شب محتاج است                  بمرور همت آه سحر گاه بعبادت                  در حیطه تقریر گنجد غم آبران                  با دام سیر چشمه تو یا با زنگسده است                  شوخی که بود آفت زمین دل بیان</p>



کشفی

<p>بنگر که دم باز پسین دیده کشفی هر خط برویت بچهره حیرت نگران است</p>	<p>نیل رواق چرخ زخمت سیاه است بز چشمم برهن تو بگو در پناه کجاست دزدیده دیدن تو نهانی گواه کجاست این رخنها بسینه ز تیر نگاه کجاست ای دل هنوز در نگاهت برآه کجاست خود گو که قتل چون من شیدگان کجاست</p>	<p>امشب بر آسمان اثر دود آه کجاست آن غمزه که شعله بازار دلبری است شد قاش از کشته چشم تو را ز عشق شکر مشوز کشته از چشم خود بین در انتظار صبح دیدم شب گذشت پیش تو هست عذر گناه گناه من</p>
<p>کشفی ز بند بگردن خود بارها نهند معلوم چه چکس نشد این دوا خواه کجاست</p>	<p>این زلف تو یا سایه شبهای دراز است گلگون فرس از که گرم گم تا است هر غم که دارد لب از ساز حجاز است شاید قد موزون کسی جلوه طراز است عشق من و حسن تو که در ناز و نیاز است تا بر رخ اغیار در لاله تو باز است ای روی تو یا شب در آینه است</p>	<p>این ز کس شبهای تو یا شعله بار است بر دم گل نومی سنگند بر روش دل مطرب سپر امشب که بطنی کشدم دل چون مصحح بر بسته که خیزد ز جگر آه این شعله حیرت که از چشم تا شاست بنگر که ز غیرت همه تن غمزه بخونم هر دو زاویه پیش تو ز بند برود دل</p>

تغذیه از آن  
تغذیه از آن  
تغذیه از آن

در مملکت حسن مسلم تو شاهی هست خزبان بگلجی را بدست روی نیازت	
	کشتی یکی پذیرد جان بسلاست آن شوخ پری چه دره کر بسیراست
این زلف تو با اینه روی کجاست یا مری حیا بان حیا بان یا فربا است پرورده که از من در مشک تار است این دل که گمده است تمام به نیازت از نامن پذیر تو این زلف تار است آن دل که در آن عشق با شامی کار است این حرف پس از مرگ پیفتش تار است دیدم که چون سوسن شبنم سرد است این دل که بجز تو ز من زار ز تار است	در خسار تو با اینه روی کجاست عزالت و یکشش آه دل زار از رنگ رخ و زلف تو بارده خوشبو چون سبب ندامت ملج خود بود افشا و نوک مژده شتر برگ حیا عشق است که عقده بر کار شود یارب بجان بسیل خویبان نکند آن کس که کند کشف سر پرده سحر پرورده آغوشش نگاه کرمت بود
	یارب بچه سان بگذر و مشب شب کشتی هر دم غم بجز آن بدش در شسته گذارت
فدنه همراه قدش بر زده دامان بر خاست نامه با آد بهم دست گیر بیان بر خاست از پی قتل که این ز کس قتان بر خاست	تا سراج دل آن آفت دوران بر خاست من در آنم چه شد امروز که از بهلول پیشش آاده جنگ است خدای خد کند

<p>گفزلت تو نه تنها به ایسا نزد چه با بر دل شیدا شده نازل کن عشق هر قدم از روش ناز در لاله و گل</p>	<p>هر که خسار ترا دید زایمان بزحمت سپراخته این رستم دستان بر سینه از کد این چنین این سحر زمان سحر</p>
<p>بعد عمری نوز کشفی چه خبری پرست بیکسی بود که در کوی تو از جان بزحمت</p>	
<p>یک پای بر پای دیگر بر پایم است آبی شده تا قصر قرارم بنسب اقامت گویی که کشایم در امید نور و روش از یک نگه است تو در هوش فداوم مخصوص من جور تو گردید و گرد از دور یک غمزه را بد دل جان</p>	<p>بی تابی من این قدر از وعده شام بنیاد و سوری همه بر طرف تمام است قریان تو بر گوی که از روز کد است این گردش چشم تو مگر گردش جام است بر هر کس و ناکس نظر لطف تو عام است آن شیخ بری چهره ندانم که چه نام است</p>
<p>تنها بود شیفته روی تو مست کشفی هر کس که ترا دید ز دل خاص غلام است</p>	
<p>شهد و شکوه صاره شیرین بیان است آب حیات از اب اعلت حکایتی است پیکان گذار سینه بود هر خدنگ ناز از کا و کا و آن غمزه در دل خراش است</p>	<p>قتد مکر این لب شکر فشان است اعجاز بیسوی سخی از زبان است تیری که بی خطا گذرد از کمان است نشتر که میخند بر گ جان سنان است</p>

آب حیات از اب اعلت حکایتی است

شماره باغچه کبک است غار در عمارت المانی بان کوینه که فلان حیرت تمام است بی بجزش زوال است ۱۱

<p>بارا بمنور جامی سخن جردمان تست          و اعط برور بر که غلط این گمان تست          و در زبان پیر و جوان هستان تست          حرفی که جان نژاد دازان بر زبان تست</p>	<p>میرفت از کلام تو حسرتی در سخن          حاشا که ترک عشق بگویم ز غلط و پند          انشاء و جا بهت لیلی زیاده رفت          گام ترا سرشت خدا از دم مسج</p>
<p>کشفی که می رود گر آرزو گسگی چه بود          ایشب چون شمع تاب سحر میمان تست</p>	
<p>بنیاد صبر گریه سیلاب داده است          قوار های خون نرگ جان کشاده است          خلقی در انتظار بدر سپیاده است          ایشب که این جفای تو هر دم زیاده است          این سر که پیش راه تو رکعت نهاده است          این جور و این جفا بتو ظالم که داده است          کارم بپشت بابت بد خو فتاده است          زیاد که منع عشق کند لوح ساده است          گو یا که یار مپوش من شا هر داده است</p>	<p>از جوش اشک قصه دل از بافتاده است          این نشتر بنگاه که در دل فسروده است          تا چند این تغافل تا چند این غمبزه          در معضل قبول تو جایافت ز سیر          آنکه نه که پیشکش خنجر تو است          غیر از غم ز حسن که نفسیله باز کرد          بیغم چگونه می شود انجسام کارمن          گر نیک بنگاری همه عشق است در ظهور          این حسن و این جمال نیر زو با من مان</p>
<p>در بر زمین که طرح غزل انگلی خوش است          کشفی که آن سخت بدست کسباده است</p>	

<p>نگردد از سحر سپید اعلامت          مبارک باد بار و از درو یام          دم گفتار از لبهای شیرین          ز رفت سار تو کرد و چشم بر پا          تو خنجر میزنی من گویم ز دل          ز ترک باد در فصل بهار که          تو خواهی باش در دل خواه چشم          من ترک بان اعظم چه هست          زینجا از گمشیران تو باشد          سراپای تو بازار تماشاست          بحر نوشته با زمین خانه خیزد</p>	<p>شب بجز است یار و ز قیامت          اگر با و سبا آرد پیامت          یکد شد و شکر در بر کلامت          قیامت هست همزاد خرامت          خدا دارد سلامت با کرامت          نشد حاصل مرا غیب از زنت          درون دیده در دل شد معانت          نصیحت تا کجا کم کن ملاست          بود صد یوسف مصری غلامت          روح حسن خوبی شوز نامت          بیایم گفت این حرفم بیامت</p>
<p>چه تاثیر است در شعر تو سینه          همانا سحر باشد با کرامت</p>	
<p>باز طرف کله آن طفل پر زاد شکست          نماز کیهامی مزاجم ز نفس نام گل کرد          او لبین ابجد عشق تو من از بر کردم          فصل گل کرد اسیران نفس را از آواز</p>	<p>کلخ صیر دل بیتاب ز دنیا شکست          شیشه خاطر م از صد زود ز یاد شکست          سالها بر سر من چو یک بر سر تاج شکست          جوش مرغان من خانه سیاه شکست</p>

ببیند که در این شعر  
 چه چیز از غیب است  
 که در این شعر است

<p>پسپاهِ دل جان در جگر افتاد شکست      در نفس بال پر مرغ چمن زاد شکست      بر سر و گردن من خنجر جلا و شکست      گوئیار بر گ جان خنجر فولاد شکست</p>	<p>تا و که غمزه چشمت دل فتح بگرفت      خوش بگلزار کند ز باغ وز عنق سیر بچار      مگر از جوهر فولاد خمیسم مگر کند      دل که در سینه تند چون سربسل تمام</p>
<p>بیستون پاره شد از تاله زارت نشانی      در گلوئی تو مگر قیشه نسیم باد شکست</p>	
<p>آنکه دل برد در با اینست      اثر بخت نارسا اینست      ز کس سست نیست نه ز اینست      آفت و فتنه و بلا اینست      غم من اینست و درد جان اینست      بگریه پیش که یار ما اینست      ز زنبی برگ و بی نوا اینست      نوبه از عشق اگر جان اینست      بهمراهین کاروان در اینست      کشته اینست ناخدا اینست      بگر از چشم ما جسم اینست</p>	<p>یار بی محروبی وفا اینست      زسد ناله تالاب اینست      چشمم محموران پریر و یار      قامت چشم و زلف یار نیست      جان من جانشین غم سیر ما نیست      ناز میبار و از سر ما پیش      چون مرادید گفت از سر ناز      آب و طاقت مانند در دل ناز      اشکبار نیست از تمیدن دل      اشکم از چشم دل روان کند      دل من خون شد و ز دیده بر بخت</p>

<p>گداز پر سد که کیست کشف حال آن بار آشنا نیست</p>	
<p>ناله از لب با مش باز پس فدا از ضعف هر یک از شد مآدا از مثل من و گریه حرف ترک محبوبان کی رسد گداز بر سرم ز هر جانب سنگ و خشت می بارد آه و گریه و زاری ناله و فغان هر شب</p>	<p>ناله با عتاب و گرم کج او است اینچنین ز دور بردش طریقی فغان است در بهار آرزویش جوش خود ناله است در او او اندازش طرفه میرزا است میر و مملکتی او قسمت از ناله است کی رسد بفرماید زور ناله است ای بیان معاذ الله دعوی فدا است اندر برم برو و اخطا این چه ترا خفا است از درت می خیزم پاس آشنا است این همه که می منی ناله جدا است</p>
<p>دل فدای محبوبان سرفه بر من می شنی با چنین خوش اطواری لاف پارسان است</p>	
<p>مرا بخوردن نعم آن نگار شد باعث رسید فصل گل و بنزد جوشش ز دریا تو و این همه پیش توئی وفاداری من</p>	<p>چه جای شکوه غیرت یار شد باعث در توبه شکستن بهار شد باعث چلو محبت که دل به یار شد باعث</p>

روایت از استاد

<p>هوای سرد قد گمزار شد با عیث          دراز دستی آن شهسوار شد با عیث          اگر نیست ساقی خمار شد با عیث</p>	<p>کجا دماغ بگلگشت باغ و سیرین          بخون تپیدن بار ابرشت بی تابلی          تراشت طبع خورم تحمل احسن</p>
<p>چشمکوه از ستم یار سیر گنم کشف          که رخزالی من روزگار شد با عیث</p>	
<p>شبصال چنین قصه و فسانه عیث          فغان وقت سحر ناله شب با عیث          چو یار در بر با نیست این ترا عیث          امید لطف از ان چشم جادوا عیث          تلاش مهر و وفا اندرین زانه عیث          که آه سرد عیث میکشیم با عیث</p>	<p>بروز وصل آه عاشقانه عیث          ز صغف تالب با مت نیرسد فریاد          بر روز عجمه انغمده خوشش نئے آید          نگاه قهر تراود ز زگر بس غمور          همیشه جور و جفا شد شعرا محبوبان          اگر عشق تو هم مبتلا شوی دست</p>
<p>چو یار هم سفر غیر میشود کشف          دم و دواع ترا گریه بخودا عیث</p>	
<p>که نام پاک تو شد حرز جان من با عیث          بر آستان تو باشد مکان من با عیث          گذشت از فلک آه و فغان من با عیث          لبب رسید زانده جان من با عیث</p>	<p>کجودسان و دوزبان من با عیث          خوش آن زمان که کشم خست خست          تو چاره ساز جهانی بر بس بفریادم          منم غلام تو ای شاه دو جهان با عیث</p>



<p>ز پافتاد دام و دستگیر من گسست          برم پیش که از دست ناکسان یابد          مصیبتی که مرا هست جز تو نتوان گفت          ز هر طرف بکسینم نشسته دشمن من</p>	<p>گرفته اندم از دشمنان من یا غوث          که جز تو نیست کسی مهربان من یا غوث          درین زمانه تویی رازدان من یا غوث          نگاه کن که تویی پاسبان من یا غوث</p>
<p>کسی نمی شنود قصه دل کشف          تو گوش کن بکرم و هستان من یا غوث</p>	
<p>بر زبان ست هر زمان یا غوث          بر تو پوشیده نیست راز دلم          با که گویم غم نهفته خویش          غوث اعلیٰ نام تو دستگیر من          چشم من نرسدش راه بغداد است          شاه شایان برین بفرمایم          گوش کن گوشش ناله زارم          آستان تو سجده گاه منست</p>	<p>هست نام تو حسرت جان یا غوث          هم سخنان دانی و عیان یا غوث          جز تو کس نیست رازدان یا غوث          کنم یاد تو چو پستان یا غوث          بزار خودم رسان یا غوث          گشته ام زار و ناتوان یا غوث          وارده از غم و هستان یا غوث          باشم سر بر آستان یا غوث</p>
<p>گشت نامت لطیفه شریف          بست ورودل بر زبان یا غوث</p>	
<p>ای که سر حلقه ابدال بهمان یا غوث</p>	<p>عبده اندر از قطب زمانی یا غوث</p>

<p>قطب در بانی و عوشت هر سلسله یا عوشت هر چه آید بگمان برتر از انی یا عوشت من بقره بان تو انجام تو دانی یا عوشت یعلم الله که توئی یوسف ثانی یا عوشت داوود از کرمت خط الهانی یا عوشت منکشف شد همه سحر بنانی یا عوشت نام پاک بود در زبان یا عوشت</p>	<p>من حکیمم که چنین است چنانچه تبارت کی کجا و سف تو سخنم بس از ان بیان اولین دلمه عشق تو من از کارشما تدسبان جمله زینجای جمالت هستند من برید تو ام از روز جزا باکم نیست برغمیر تو که آینه حق ز منی باست شیعه همه خوانند سجاست شیعی</p>
<p>بنگر از پامی در افتاد گدایت گشتنی دستگیر دو جهان شاه ستمای عوشت</p>	
<p>ای پادشاه کشور حسن از گدا مرغ دیگر ز ساکنان دیار بلا مرغ رفتم ز زیمت ای صغیر فی و فام مرغ نصد قدیم یاد کن ای آستان مرغ بجاست گفتن میکند ز ایل خطا مرغ بند تو گوش اگر کنیم تا حس مرغ</p>	<p>من بنده تو ام زمین ای دل با مرغ بر حال زار خسته دلان رحم بایدست بر حسن چشم دروزه شباید غوغا کرد شاداب کرده ام گل و ریت تاب چشم صد جرم دیده زر قسیمان و سیاه الکتون که خست بارندارم بترک عشق</p>
<p>این آسیای حرم نماند سگیر در از گردش زمانه و گشتن مرغ</p>	

بند تو گوش اگر کنیم تا حس مرغ

<p>در جهان بر جا که می بینم و فاداد درون          اشک خون از چشمش شهید خورید          نیست ممکن یک نظر نظاره خسارات          جز زمین سینات کردی بخیز و تخیل مهر          و امن دل میکشد شهر بکد و بر کوچه اش          گفتم ای بدخونی بینی که از خوابان بر</p>	<p>کی کجا بر ششما جور و جناد در و رواج          آفرای بی رحم رسم خرم نهاد از رواج          این قدر در کشور حسنت حیا دار و رواج          رسم در راه و نوازی جابجا دار و رواج          محنت و رنج و غم و درد و بلا دار و رواج          جابجا بر عاشقان مهر و فاداد و رواج</p>
<p>گفت کشفی آنچه میگوئی غلط باشد غلط          لطف از معشوق بر عاشق کجا دار و رواج</p>	
<p>شرمند از جمال تو شد آفتاب صبح          غلظت دوده یار دخت از شب ان          خاطر ز فیض صحبت روشندان کشود          بیدار منزه بیل صبوحی نمی کنند          مشاطه جمال خند ادا آن پری          صفائی تزا در اوس نور در سرت          حسن تو پرده از رخ چون ماه بر کشود          بمبار و پاسبان سحر دیده محنت</p>	<p>حسنت بیک کر شمره بودت آب صبح          روشن شد این دقیقه مر از کتاب صبح          چون گل شکفت غنچه دل از حساب صبح          شیرین بود بکام تغافل شتاب صبح          بر حیه گفت مطلع روشن جواب صبح          این نکته شد پسند من از آفتاب صبح          زان سان که آفتاب کشاید نقاب صبح          پیوسته میز نزره در موش خواب صبح</p>
<p>کشفی سپیده دم جو بمبار و نهاد</p>	

<p>شد فتح با سینه اش از فتح با صبح</p>	
<p>با گل دیگر شکفت از چمنستان صبح          یلب با نیست یلب خندان صبح          یاسمن و یاسمین هر سه زینان صبح          تا که بر زرد نیل پای از دامان صبح          دم زنده پیش او همه در خندان صبح          دانه اشکم بود گوی گریبان صبح</p>	<p>چهره یار است این باغ تا بان صبح          اصل به خشنای است با که عشق کین          شیر و جانست این یارین یار من          یار ز آغوش من راه بر دست از شد          آینه تنها نشد از رخ با هم خجل          دوده آه نیست طره دستا شام</p>
<p>گشته نماز او کشفی شیرین نو          ببل بلخ است با رخ خوش امکان صبح</p>	
<p>بشکفت لاله دهن از شاخسار صبح          برین چها چهار و دوازده انتظار صبح          عالم تمام مستظر کار و بار صبح          کیسان بیک تیره روز روزگار صبح          برگردش فلک شده دار و دار صبح          از نور خود افاضه رفیض است کار صبح</p>	<p>گل کرد از شکوفه شرفی بهار صبح          بز دل نواز از این که بهر دم تمام شب          بر صبح خمد و ار سدا انجام کار صبح          این روز و شب همیشه کم و بیش شود          با پنج شدن زمانه مقدر ازین سبب          روشندان صبح گرفتند فضاها</p>
<p>نور اسبان نغمه و باطن برابرند          کشفی همین لطیفه بود یادگار صبح</p>	

در وقت خواب

پیش ازین برگزیدود آن مسکن مغز در شش کوی آن پیدا کردیم گشت کرباست با که گویم درد دل یارب که بس شکل فاد حسن خوبان را بیزان نظر سنجیدم تست افزون کرده ام از خود متاع را نیست خوبی نصح در خور زبان گل	صحت آینه کرد شش منین مغز در شش داد ازین نا آشنا فریاد ازین مغز در شش من چنین بی صبر آن ناز آفرین مغز در شش چون تو کم دیدم جوان نازنین مغز در شش گشت از عجز من آن من خویشین مغز در شش در جهان خیزدی از بر زمین مغز در شش
--	--

کشفیاد که بودیم بر پرده کزیت  
نوجوانی شش در شش چین مغز در شش

در بخت بد وقت تا قبا ی سنج از سبک شد دل و جگر م لا از زغم آه ز دل چو شعله کشد سر بر آسمان عالم بخون قیده دست جفای گشت پس چیده مسرت لب لب که در جگر چون گل نمود عکس بدن نگین	افرا شتم ز آه جگر گون لوامی سنج از سینه ام چو شمع کشد سر بوی سنج تا دیده ام در آن کف در کعبه ای سنج یارب که کرد ز لب کف خونی سنج تا جوش زد ز دیده و دل بجهای سنج شد جامه سمن بر او قبا ی سنج
--	---

کشفی از و در طلب خونها کن  
بست آن بری خون تو از خونهای سنج

این قدر کرد مرا آن شه خوبان گسختن	که شود دست بر امان در میان گسختن
-----------------------------------	----------------------------------

<p>عاقبت میشود از کرد و پیشمان گستاخ          آن چنان آمد آن سرد خاکی گستاخ          عند یسی که در آمد بگلستان گستاخ          همچو مخنون تو کن سیر بیایان گستاخ          صحبت غیر نمودست بر میان گستاخ</p>	<p>جان من این بگرستاخ بجز کار بهشت          کرد پامال هسته از آن سر عشاق بزم          چون من برزه در از نظر گل گفتاد          عاقبت شهره بدیوانگی ای دل کردی          پیش ازین بیا من این بگرستاخ بزم</p>
<p>کشفی آن شوخ چون تازه غزل صفا کرد          گفت از ناز که ایست غر بخوان گستاخ</p>	
<p>بتگر که چهارفت بخونین کفنی چند          دیدم که همان یک سخنست متهی چند          گل کرد ز غل قدر عین چمی چند          جمعند بکوبت که پریشان وطنی چند          یارب چکنم یک من و ناو کفنی چند          شد چاک زد دست سمت پرهنی چند          هر چند که در کیسه خود داشت نمی چند</p>	<p>بر خاک تپانست ز تیغ تو تی چند          در کعبه و بتخانه حدیثت بزبان ست          هر گوشه ز رفتار تو گلزار تماشا ست          چون زلف تو یکسر همه آشفته جو این          خون باقی بی قتل من شورین فتادند          تنها نه من از غصه کس نم پارو گرمان          دل در طلب وصل نمی کاسه بر آمد</p>
<p>تغایب کس غصه بجز این تو کشفی          دارد هوس از لعل تو شیرین سخن چند</p>	
<p>تیغ در دست و تیغ طرف نقابی دارد</p>	<p>انگه از قتل من خسته حجاب بر دارد</p>

در ایست که دل الهی

<p>بوشنی با من این خانه خرابی دارد          با من امروز سرناز و عبت با منی دارد          جانم از دست تو هر لحظه عذابی دارد          هر کسی روز جزا با تو حسابی دارد          عاقبت عشق بیان حسن با منی دارد          بر نفس جان مرا در تب تاسی دارد          که دل بوخته و چشم پر آبی دارد</p>	<p>فکنه با بر سرم از دست دل شیرفت          آنکه شب تا بسم ز مینت آغو شوم بود          دل رسوا شده از سینه بر بایزد          جز من زار که خونم بجل ناز تو باد          بیچم از کشمش عرصه محشر غم نیست          دل بی تاب که از آتش بید و تو سوخت          جز من فتنه جگر در غم عشقت چون شمع</p>
<p>قصه کوتاه دی بر سر بالین بشین          کشفی اشب نفسی پار کاسبی دارد</p>	
<p>زگیر و دارد دل بی تساری آید          همین خیال بدل بار بار سے آید          او که قتل که آن شهسوار سے آید          بصبر باش که فضل بهر می آید          سدا می درد که از کو بهاری آید          بر میر جو شنبه از کوی بایری آید</p>	<p>بر آفتی که برین جسم زار سے آید          چرا آن بت بی رسم عشق در زین          زگروره اثر خون کشکان پید است          ز دوری گل تر گر چه کم کن ای بلبل          هنوز غلغله عشق کوز کن باقی است          دل بازن شا ط که در پرین شگنید</p>
<p>جزین که بلبل داستان مرا می ارادت          از خوشنوا می کشفی چه کاری آید</p>	

<p>آنچه از دشمن نیاید صیغ با من بیاورد تا آن شب بخت خواب آلوده را بیدار کرد عشق خوابان پس ازین هم غنیمت بسیار کرد گرچه تیر آه من صبر در خفته در دیوار کرد فقط خوابیده را بیدار این فقا کرد از سر شب تا سحر نام ترا تکرار کرد</p>	<p>گوی در آن پری از خون من گلزار کرد آنچه ای بر خود دل سخت تو شد جسم تنها این خرابیها ز تنها بر سر من بسته شد و ای قسمت رخصت نظر از روز اول کرد از خرام نماز بر باشد قیامت بر سرم این دل مشتاق دوش از غصه در گرفت</p>
<p>قطره خون گشته دل به راه اشک ز دید بخت هر چه با من کرد کشفی حسرت دیدار کرد</p>	
<p>تغافل گوش او را از شنیدن باز میدارد بشوخی سایه را از آرمیدن باز میدارد گردن اخوی گرش از تنبیدن باز میدارد غور حسن سرکش از خمیدن باز میدارد که ضعفم تا یکوش از رسیدن باز میدارد که در گلشن صبا از زردیدن باز میدارد</p>	<p>چو آن چشم فتان را ز دیدن باز میدارد رنگ لعل نماید جاده را از آن تیز بقارش تا شاکن که قائم میشود بر بار سیاهم کجا گردد خم از بهر سلام کس که قدش است تا شامی خوش را حاجتی جز خوردنی نماند چو تا شیر سینه اربابان شمریم غمباران</p>
<p>بگویم و دعوت ضبط کشفی را تا شاکن که چشم خوشکان را از چکیدن باز میدارد</p>	
<p>بیارب ندانم این دل ششید چه کار کرد</p>	<p>از جمله کار عشق بیان است بسیار کرد</p>



<p>هر صبح و شام در طلب یار میسر          اکنون چنان گم گشته در این شکوه          جان بر بزم سید و پیر سید عالم          حسن تو در زمانه چنان شهره داشت          بی پرده غمزه تو بچنگ آمد و سوله          بر خطه رخ سب و وطنی نکش دراز          چون گل تمام دامن و چیدم شگفته شد          برو عده شبانه آن یار بی وفا</p>	<p>این دل تمام عسر و حزن کار کرد          چون کرد هر چه با من دل خسته یار کرد          ای می ای این چه یار تغافل شکار کرد          عشقم نگر که مشتهر روزگار کرد          این عشوه نهفته عجب کارزار کرد          عشق تو در هم از همه یار کرد          گل از سر شک خون همه باغ و بهار کرد          از شام تا سحر دل من تظار کرد</p>
<p>چون          چو          چو</p>	<p>فرمود چون بخباز کشفی ز لطف یار          بیچاره ز زنا داشت بکف جان نثار کرد</p>
<p>دزدیدن نگاه تو را ز آشکاره کرد          نازک ترا ز حسن بدست را خدایت          منت کش رقیب نکشتم برای وصل          جز صبر چاره نیست که از دستم قضا          جز نام من بکشتن عشاق ره نداد          مردانه یار عشق تو بود و درش خود گرفت</p>	<p>هر کس که دید روی تو سوز نثار کرد          لیکن دل تو سخت تر از سنگ نثار کرد          طبع غیور محنت جگر بران گوهر کرد          قتل مرا خدنگ گانیش ای جاره کرد          آن متقی پسر چو قتل استعمار کرد          باور نبود آنچه دل سپهر کار کرد</p>
<p></p>	<p>آن شیخ باز تیر و لمان را کف گرفت</p>

کشفی حبث ر فوج گمراه پاره کرد	
<p>طرفه آبست اینک آتش را دو بال میکنند چشم فشان بجز جان مردم تقاضا میکنند آنکند از لعل لبش کار سبیا میکنند کی در اکرام بر روی گداوا میکند</p>	<p>گریه از سوز جگر صد شعله بر پا میکنند غمزه عیار نقد دل بود از دست من کاش بکیم با برین فرسوده جان آید حرف آنکند باشد بر سر اغراض از شاهاں دم</p>
<p>کی توان نهفت کشفی با جزای درد دل پیش مردم چشم تر بر خطه رسوا میکند</p>	
<p>این کردنی نبود که آن یار کار کرد ای آه من غلام تو لطف کار کرد کرد آن قدر سینه که نتوان شمار کرد آن شرح تند خویم آن بار بار کرد این کن کن کن که کرد من آن بکار کرد آخر دلم ترا ده و ترک یار کرد آشفته بر از زلف تو مشک تار کرد رحمی بحال من گرم کرد کار کرد</p>	<p>از تیر غمزه سینه و دل آشکار کرد تأثیر کرده بدل سخت کافسری در باب حرف مهر و وفا آن پری بین یکباره در زبانی کس در حساب نیست دل بلطف خوانده و آخر بجز روانه حرفی شنیده ام که ز جور و جنای یار از موی حسبرین تو بوی نیاف کس اسد و سل همچو تویی بی وفا بنده</p>
<p>کشفی سخاوه سر در پاری و داده جان هر کس شنید و گفت که مردانه کار کرد</p>	

<p>صورت ای صمدی از جهان است که بود          بلبل از ناله فرو ما غول از زنگ گذشت          یک کس از زمره درخشن خجرات نماند          نفس سوخته را طاقت نسر یاد نماند          می برم صورت و دیار ز دنیا همراه</p>	<p>همچنان درد تو ام مونس جان است که بود          عشق و حسن من تو بود و چنان است که بود          چشم محمود تو از باد و کشان است که بود          آه جانسوز نهان شعله فشانست که بود          چشم امید بر امت مگر است که بود</p>
<p>کشفی ز ار که کارش نخبه افتاد است          جان طیب دارد و نامت بر جان است که بود</p>	
<p>ترا ای جان جان از عالم استغنائی زید          مابین لجهای شیرین باستان تلخ و تنها          مابین حسن و جمال نمکنت ای من بقرابت          کسی با غیر از مهر و نای من شکایتنا          منم از ناز برداران حسن و زلف و نوت          برانی گر تو هم چون من شوی در عشق و جوی</p>	<p>منی زید ترا ای شیخ بی پروا منی زید          بشانت ای پری گفتار نازیبانی زید          که میگوید ترا این ناز و استغنائی زید          معاذ الله ترا این مشکوه بجانی زید          بحالم این جنای دلبر عنانی زید          که این بی صرغلی با عاشق سیدی زید</p>
<p>تغافل تا کی کشفی بجان آمد ز بخت          کنون انعام از حال گداشتا منی زید</p>	
<p>کز ک چشم تو کند غارت ایمانی چند          از خراست چه باخته دو بالاشده است</p>	<p>کفر زلف تو بردین مسلمانان چند          به نشین و نشان آفت درانی چند</p>

<p>خنده بر زخم جگر رخت نمکدانی چند          طی درین مرحله کردیم بیابانی چند          سر و نو خاشه رشک گلستانی چند          ماند چون لاله بدل داغ نمایانی چند          سینه شد خانه ز نور ز چکافی چند</p>	<p>لب شیرین قمع از من به نسیم دل برد          از سر پرده جانان اثری پدید نیست          خوش بگلگشت چمن جلوه طرازیست باز          یادگار از گل وصل سپهر عشوه فروش          تا کی با خیمه زخم زخم دل بر خون را</p>
<p>کشتی تسلیم سخن زیر نگین ست ترا          همه گوش اند بجزف تو سخندان چند</p>	
<p>وقت است اگر رخ نهانی تو سپند          ز در برق لاله زریحان برقی چند          هر چند ترا مستند ز سنبل قلمی چند          ویران شده از دست تو در درجی چند          افتاده بدوش دل با بیخ و می چند          یارب چکنم یک دل شد بر آسمنی چند</p>	<p>وز دیده ام از بهر تو در سینه چند          خط است بر خسار تو با کاتب قدرت          حاشا که بوی قلم زلف تو مانده          ای کافر بکیش بگو کیش که دار          از غلغله زلفت که بود طرزه کسب          جان بردن ازین شیر کاران به شکل</p>
<p>خوبان بخند پیش ازین زخم سازید          باقی ست درین کشتی بجایه دی چند</p>	
<p>بوی مشک تست سار می آید          الله الله کار سمنه آید</p>	<p>زلف واکرده یار سمنه آید          یاد است که دل نمیبندد</p>

سینه واکرده ترک مخورم	دو چست خساری آید
گردره بازفتند انگیزت	شاید آن شهبواری آید
پیش روی تو در حین گل	بنظر بچو خساری آید
کشفنا عالم جوانیست تو به بشکن بجار سے آید	
باز از سفر امشب یار و لنواز آمد	مژده ز غمگاستی را عمر رفت با آمد
حسن آن پری پیکر جلوه گاه حیرت است	شیخ بی حجاب من باز گرم باز آمد
ترک چشم مخورش خسته در کین دارد	آنکه بجه خود ز بیم مست بگنارد
کار بر نمی چیز و از بیم بضعف امشب	جویش ناتوانیها پرده دراز آمد
جذب دل شدید الی گذاردش کشفی باز از کنار امشب رفت بود باز آمد	
از سینه کسی گر سپری داشته باشد	البته بچشش نظری داشته باشد
آن کس که چو من کرد پرف سینه خود را	از تیر گاهش خسته داشته باشد
گر بر فغانی از رخ خود زلف سیاه	شام غم ما هم سحری داشته باشد
هر کس که چو من در گریه ناز تو افتاد	حاشا که سری باو گرمی داشته باشد
کشفی پس مرگ از کشفش عشق چه حاصل گر ای بجاکم گذر سے داشته باشد	

<p>کسی که بسرد و داز پا پوش می آید نگد ز چشم خورشید باده نوش می آید که دل ز جوش جنون در خود جوش می آید چو شمع آه جگر شعله پوش می آید پیاره نوش در کف بنفشه شش می آید که خون کشته نازت بهوش می آید</p>	<p>بگو که از سر کویت بهوش می آید چو فتنه است که بیخانه در نظر داری شمس زلف که امروز عین افشانیست بسینه آتش دل جوش زد که باز آید حد دل از گداز چشم سر جوشش که گوی آب آتشه لاله فاده است شمشیرت</p>
<p>زدست پموزین میسرودل ستمی دمی که حرف و داعت بگوش می آید</p>	
<p>آفتی بر سر دین دل ایمان آمد زلف آشفته بر رخ طره پریشان آمد آن بری چهره دیگر بر سر جولان آمد بای تکلف بسرم مست غزالخوان آمد</p>	<p>کافری تیغ بگفت بر زده دامان آمد بنفسب بسته کمر شیخ ستمگر امروز فتنه حشر که از خانه زمین است بلند کلفت از دل شده یکسر که تکلیف آید</p>
<p>آن پری اوش قدم از خانه بدر زد ستمی باز طرف سیمین تو گل خندان آمد</p>	
<p>ابروی تو بیت الحزن کسیت که دانند از ز کس جادو گلشن کسیت که دانند در خون همه رنگین کفن کسیت که دانند</p>	<p>زلف تو سواد وطن کسیت که دانند این غمزه بر بزمین بسنیا دل وین در کوی تو بر خاک چو بسمل که توانست</p>

<p>در هر قدم از خاک و در لاله و درین چون قند کمر لب شکر شکن کیست پیدا نبود از دل گم گشته سرخشم</p>	<p>این سروران از چین کیست که دانند تنگ شکر عینی و این کیست که دانند افتاده بپناه ذوق کیست که دانند</p>
<p>دل در اذن جان با ختن و جابر درین بزرگشمنی دیوانه فن کیست که دانند</p>	
<p>شیرین قمان و صف کلام تو نویسند این مو قلممان بر ورق سفید در میان خونین جگر آن تو یعنی آن تماشای باشد همه مصفای تو گلزار تماشای این خانه بهانست که صد خانه بر آید ایکاش مرا خوش رقصان تو شمع شوق</p>	<p>جادو سخنان نام به نام تو نویسند تعلیم خط غالبی قام تو نویسند با خون دل و دیده سلام تو نویسند جادو در قمان و صف که ایم تو نویسند این حرف را برد و بام تو نویسند بر صف احطاص عن سلام تو نویسند</p>
<p>ارباب دعا بهر شفای دل کشنی آیات شفا بسله بام تو نویسند</p>	
<p>بر رنگ بوی این گل خندان نگینید و صف این دخط لبش تا کجا گنید از فکر من ز موی که عفت و داند بر خنده نهانی در دیده دیدنش</p>	<p>شکل بری بصورت انسان نگینید بر متن تنگ و حاشیه آن نگینید بر سنی و قیوم با معان نگینید در دیده بگرید و به پنهان نگینید</p>

<p>دیمان کنید تازه بقدر آن نگه کنید بر پاره نهاده بپسیدگان نگه کنید زلف سیاه و کامل بچیان نگه کنید طرز نگاه و جنبش مردگان نگه کنید</p>	<p>با چشم غور مصحف رخسار و نیست صد پاره گشت دل از حدنگ پر می خان اد در دلمین چه بلا در سپه بلا زین چشم دل بگور نه تو از هم نگاه داشت</p>
<p>کشتنی بزنگ بسیل تصویر می تند این صنط را بیدید به حیران نگه کنید</p>	
<p>از پسته شهید بریزد ز شحد جان بکشد ز خاک تا که برود ز تا که جان بکشد که جای خون غسل از زخم کشته گان بکشد عرق از آن رخ چون گل از آن جان بکشد ز غیرت رخ آن شک گلستان بکشد بزنگ خون عسوق از شاخ اجوان بکشد سرشک خون اگر از چشم خون نشان بکشد</p>	<p>از آن دهن چو زلال سخن برودان بکشد بخاک قطره می گر از آن دیان بکشد صلوات و دم شمشیر بار را نازم چو شبنمی که بریزد زار عوان در صبح ز شگفت نیست اگر گل تمام تن شه خون ز شرم عارض آن نخل گلشن خونی بجای سبز گل و لاله برده از خاک</p>
<p>بیاد لعل شکر با این پر می کشتنی سخن چو شهید و شکر از لب دیان بکشد</p>	
<p>که چشم پر فن او جایب انچه دارد اگر سرشش بر آشد با انچه دارد</p>	<p>ز تیر غزه کسی دل کجا بگردد بلاک همت آن عاقلتم که شمع صفت</p>



<p>بوصف آن گل رخسار و دم نسیب آید همیشه از سنگ کویت آمد لطف در است</p>	<p>درین چمن نفس خود صبا بگنجدارد با شش از گرم آتش نماند بگنجدارد</p>
<p>گفتنیست یکس با از عاشقی کشتنی بگو بچشم که این با جگر بگنجدارد</p>	
<p>تا و ک زن در جنبش مرگان که باشد امروز صریحانه که زد پنجسره بخونم بکستن چنان نبود غم که غم نیست در هر قدم از خاک در لاله زور سبحان نغمه شده پامال ز دوستم کیست زد شعله رخسار که آتش بسرا پا</p>	<p>خو ز زجر غمزه فتان که باشد بستم جلوی که گریبان که باشد آن عهد شکن بر سر بیان که باشد این سر و خزان از گلستان که باشد آلوده بخون گوشه امان که باشد مشب تن من سر و چراغان که باشد</p>
<p>کشتنی از تخیر مزه بر رسم نتوان بود این دیده ندانیم که چسبان که باشد</p>	
<p>تو چون دشمن شدی از دوستان منی خواهی که گرد از حریفان چاره سازد در چرخ نوامی در دهن سپرد فهد از زین گلشن بصحرای جنون از شهر دامن میکشد وشت</p>	<p>انیس در ددل غمخوار جان منی خواهی درین شب بدم آه و فغان منی خواهی بغیر از بلبلان همهستان منی خواهی درین جادی ز باران بهمان منی خواهی</p>
<p>فتالی نیار سردست در شبهای غم کشتنی</p>	

<p>آه و ناله دیگر مهربان من که خوابدند</p>	
<p>دی که تیغ خنجر کفش علم گردد          زیسته گریه بشکر خنده شکر افشانی          بیارضنت خط نور سینه آفتابان مانده          ز عهد من بنده بیان شکن فاشین          خراب گردش آن چشم پر خسار تو ام          بیاد روی تو بخت سانه در بغل دارم</p>	<p>باج سدره سر جبرئیل خم گردد          ز حسن و خوبی لعل لبست چه کم گردد          که بر گل از قلم عنبرین در خم گردد          چو رنگ عاشق دهنسته دمیدم گردد          مدام شکل تو در دیده ترم گردد          همیشه در دل من صورت مستم گردد</p>
<p>لطوف کوی ترا هر سحر کند کشفی          چو بلبل که بگلزار صبح دم گردد</p>	
<p>برای زلف تو مشاطه شاد می سازد          و لم که ذکر رخت روز باشدش تسبیح          ز حسن خلق تو هر جا رود حکایتها          صدای نغمه مطرب پسر و دین          دل ظریف ترا هم برای عبرت غیر          مگر گوش گل افتاده است نسیم</p>	<p>بی خرابی و لبا بجز از می سازد          حدیث زلف تو در دشعبان می سازد          چه شد که طبع تو تنه پیمان می سازد          که شیخ شمع بچنگ و چغانه می سازد          حدیث جور تو هر جا فسانه می سازد          که طبعش بگلستان ترا می سازد</p>
<p>چه دیده است زانم که هر زمان کشفی          ز دیده اشک بگرگون بود از می سازد</p>	

<p>دوش در سر هوس تازه ز سودای تو بود          کلاه کاوی عجیب از چشم تو جادو شد          گشت معصومه دل از غم بجز تو خراب          اشتیاق تو نه تنها دل ششید شد          چه بلا بود که دوش از سر شبت دم سج          دم رفتار تو ای سسر و خزان از ناز</p>	<p>تا سحر پیش نظر صورت زیبای تو بود          چچانی دگر از زلف چلیپای تو بود          اخوای شیخ نه این منزل ما دای تو بود          دیده را هم بر دم تیغ تنای تو بود          چشم سیت زده ام محو تماشای تو بود          حشر با بسرم از قدر عنای تو بود</p>
<p>گوینا صورت آینه چشم کشفی          تا دم باز پسین شکل دلارای تو بود</p>	
<p>پرده ز روی خویش اگر که کرد یار کرد          دل به قسم از کفسم برد که برد یار برد          باز بقتل من کمر بست که بست یار بست          جلوه کنان ز پیش من گرفت که گرفت یار گرفت          خاطر غم رسیده را خست که خست یار خست          آوز خود مرا چه ساخت ساخت یار ساخت</p>	<p>راز نهفته بر لقا کرد که کرد یار کرد          ناز بر پرده حسب اگر که کرد یار کرد          شیره شپرد کویب اگر که کرد یار کرد          فتنه حشر ز باسپ اگر که کرد یار کرد          بروی زارم برین جیب اگر که کرد یار کرد          با غم دره آسب تا کرد که کرد یار کرد</p>
<p>کشفی دلی ننگار را گشت که گشت یار گشت          باز بلطف جان نطف اگر که کرد یار کرد</p>	
<p>بس کن که در لب نغمهت کار گرفتاد</p>	<p>آن تیر که بر سینه زدی جرب گانند</p>

<p>با آتش نفسیده که در مال مرا افتاد          کز دیده سر شکم همه رنگین که افتاد          یک قطره دل بود که از چشم ترافت          از کشته بیای تو کی بر گرد افتاد          با بچو منی هر که در افتاد بر رفتاد</p>	<p>ما سوخته جانیم تو پروانه چه لاسی          در نظر من گل رخسار که بود است          در سینه بساطی من خونین جگری را          تا غمزه جلا تو بر خاست بخوریز          من کو چاک بدال صف پریم غم</p>
<p>کشفی اثری نیست درین برزه درانی          چون بید نهال سختم بی شکر افتاد</p>	
<p>مرغ هوا از شعله آهیم حریق بود          دل از پر ذقن که بغایت عمیق بود          با ما اگر چه عهد و وفایش عشیق بود          آن مرغ دل که ساکن بیت العین بود          این نو طبع من کد امی فریق بود          آهیم که در غم تو فریق شفیق بود</p>	<p>تنها سوخت هر که من هم طریق بود          زلف تو باد غم در ازش که بر کشید          بخت است چه شید زنگ جفاخی پیش          خال میان ابرو جانان ز صید کرد          هرگز دلم بموس و کافر نگردد          ز روز زیارتی دل بی صبر خویش را</p>
<p>کشفی شنیده ایم که احرام کعبه است          غم سفره ز دیر برون از طریق بود</p>	
<p>خون در جگر از آن لب همچون عقیق بود          بو شدم که از قدیم رفیق شفیق بود</p>	<p>تنها دل در آن چه غنیمت عریق بود          در بزم لوچه حلقه بیرون در بانو</p>

<p>بد خلق کرد صحبت اعتبارش این قدر      تنها بگو چه غم دورش مرگداشت      بخون عیث بسیر بیابان بنهادر      امشب بیاد ز گس شهیدای مست بلر</p>	<p>آن نازنین و گریه جوانان خلیفت بود      دل نام شفقی که ز عسر رفیق بود      رفیق ز کومی یار برون از طریق بود      چشمم چو جام و شکم ان چون حق بود</p>
<p>بابا فغانیم سخنی گفت کشتیبا      از جاشدم که نکته بغایت دقیق بود</p>	
<p>ز تاب نور زنت آفتاب بگذارد      پیار از گل تر هم اگر کند ساقی      زمان زمان تن کا بیده ام بسوز بگر      کجا بریده تر بست تاب دیر است      جگر همیشه بسوزست از تب و تابش      سواره گرم چنان سیر و پیشت بماند      بر فترتی که نویسد حال دل سوز</p>	<p>به پیش روی تو گل چون گلاب بگذارد      لب چو شکر او از شراب بگذارد      چو شمع در غمت از اضطراب بگذارد      ز جلوه تو در آینه آید بگذارد      خدا کند دل پر از تهناب بگذارد      که از حرارت پایش ز کاس بگذارد      درق درق چه بسا ز تاب بگذارد</p>
<p>کجا بان رخ نوی کرده بر سینه کشتی      هزار بار اگر ماهتاب بگذارد</p>	
<p>عقلی که مشق شیوه بید او میکند      سر با کتان و شمع بی پروانه هم نکرد</p>	<p>این پیشه را برای من بجاد میکند      آن شیخ آنچه با من ناست او میکند</p>

<p>کی مغدل زبند خود آرزو میکند بارگ برانچه نشتر فضا میکند ناوید و جرم سر بره بنیاد میکند هر دم اشاره غصه جلا میکند</p>	<p>آن کس که ملائزان جرم را کند شکا سازه بجای آن بزوبای ستان فروش ایر بچفته است که آن شیخ بزواج از بچر کشته مگر عشق ساز سا</p>
<p>کشفی کوی همچو فانی که عاشق این حال خود ز طور تو فسر باید میکند</p>	
<p>از سر شب تا سحر بدست از جام که بود شب نیدانم که آن آرام جان کنم بود بمیزبان باغیر در محفل بستانم که بود این قدر بطلاقی از ذوق پیغام بود خار در بر این از اندام گفتم که بود من نیدانم که بر عنوان خط نام که بود</p>	<p>دوش آن بر پاره زب کوشه بایم بود میر و از سایه ام روز تا فرسنگها همشین بر گو که آن نامهربان با تو شب نیدانم که یار این دل مشتاق را دوش چون بسیل تپان دل بود در پیچ تا سر انا خوانده ز در روی قاصد از</p>
<p>که ز در ناخانه که از خانه تا در میشدی کشفیا این خط را باز و عده شام بود</p>	
<p>بسیل شادان گل ندانم تازه شد دیرینه لغتسم می و جام تازه شد دل را هوای وصل ز پیغام تازه شد</p>	<p>بازم تفصیل گل بو سس کام تازه شد ساقی بیا که تو به شکستم تفصیل گل قاصد رسیده از کرم بار مرزوه داد</p>

<p>کردی بکام من عوض بوحسب بر پارینه بود قصه همچون درین زمان اشب رشک دیده من سر باج داشت</p>	<p>زخم کهن زد شسته و شسته تازه شد از شکره خون منشش نام تازه شد چندانکه بنزد اشش لب بام تازه شد</p>
<p>گویند و عده دافستانی بومل خویش کشفی ترادگر طمع خام تازه شد</p>	
<p>یاران اگر نظر آرد عالم نکو کنند جایی فتاده ایم که خوابان آن یار این رشک تازه بی اطمینان بدلاک ز سم که بعد قتل تماشا نیان تا دود چون شوزستان از پی نماز جز روی تو اگر همه حورست نگرند باشیغ شهر سعیت ماکلی شود در دست درخ سیاه از دل زاهد شود بد بر عاشقان که گفت که جور و جفا کین</p>	<p>عاشا که باز بوسل ترا آرزو کنند زخم جگر بنجسه مغزگان بر نو کنند تا آب بنجسه تو کرا در گلو کنند عشقم چو بگرید اشارت با گو کنند اول بخون عاشق مسکین وضو کنند آن عاشقان که سر بگریان فرو کنند زندان درام فوبه بر دست سب بکنند در ساغر شراب اگر شست شو کنند آنک تملی که بر بیاد خو کنند</p>
<p>کشفی بر دزخ شتر زانم چه رود بار اگر بقا آن بار و رود کنند</p>	
<p>شهابین شو عده شام تو یکشد</p>	<p>بر صبح انتظاری پیام تو یکشد</p>

<p>دزدیدن بچگانه و سلام تو میکشد          این روی بچو ماه تمام تو میکشد          امروزم آن روی کلام تو میکشد          اگر گویت که طرز کدام تو میکشد          جلاد هم ای پری ته با هم تو میکشد          ای مرگم اشتیاق پیام تو میکشد</p>	<p>ماران این ادای خرام تو میکشد          روشن تر از آینه گردد که خلق را          لب و کفن بیک دره ششام آشنا          دانم که با ز زنده نه بگذاری ای جان          بگر تو هم ز غرور که هر روزی گناه          قاصد نیاید از سر کوی تو غیر نیست</p>
<p>کشفی ز انتظار رها گشته بود و دوش          امروز باز و عده شام تو میکشد</p>	
<p>خیز از وفا گستاخ من آیا چه دیده اند          یاران شنیده ای که از ما چه دیده اند          جز دماغ دل ز بیاض و تماشا چه دیده اند          جز مرگ ما بود نفس در آنچه دیده اند          این گریان زویر و کلیسا چه دیده اند          از عمر خویش خسرو سیجا چه دیده اند</p>	<p>خوبان ز ما نیم از من شنید آنچه دیده اند          این مهرشان که تشنه بنحوند کس بر          عشاق نامراد درین گلشن جهان          آنگاه که میدهند بفرود آسمان وصل          آن یار چون رنگه برون برود خوشیش          در چشم من حیات بود بعد مرگ دست</p>
<p>کشفی ز کار و بار جهان استمین فتاند          اهل دول زد دولت دنیا چه دیده اند</p>	
<p>فضای سینه من بر شک آسمان گردید</p>	<p>ز سبکه انجم و انجم زل عیان گردید</p>



<p>چه جلوه ها که زاری تو ای فرشته ملک          ز سینه تا لب آیم غیر سدا ضعف          بجای سینه و در خورش ز لوج هزار          نوانم از چه محابست این قدر با من          ز بازو دید تو افتاد کار من بایاں          همین که حرف دقا بر سر زبانم رفت          گوی نشد که نشینم دی بیاد خدا          چگونه کام ستانیم زان دهن که هنوز</p>	<p>زمین ز نور جمال تو آسمان گردید          چنان بجز تو تن زار و ناتوان گردید          کسیکه کشته شد از گمان مهوشان گردید          کنون که نام خدا آن پسر جوان گردید          حریم ناز ترا غیبت پاسبان گردید          گرفته تیغ کجف گرم استخوان گردید          همیشه این دل گره پی بستان گردید          سوال بوسه نکردیم و دیدگان گردید</p>
<p>چو یار بست بجزم سفر کمر کشف          چه میج خون که ناز دیده ام روان گوی</p>	
<p>خوبان ملک ابرو مردانه تواند          یارب پر فتنه که تمامی پری در شان          تنها من مستان دل از دست داده ام          آدم چگونه جان برود است کسی          ای ست حسن یک نظر از چشم خود بگرد          از سر گذشته اند در جان سست شده اند          ای ساقی قراب کشان دور با من</p>	<p>این شمع طلعتان همه پروانه تواند          چون حلقه روز و شب در خانه تواند          کرنیک بگری همه دیوانه تواند          مرغان قدس در طمع دانه تواند          مردم خراب ز گس مستان تواند          بیچارگان که جمع بکاشان تواند          مستان خراب گردش پیمان تواند</p>

<p>استفاق نیم جرمه میخند از تو آواز</p>	<p>آنها که لب بچشمه زدوس شسته اند</p>
<p><b>کشتنی</b> / فسانه گوی که امشب بزم دوست مردم تمام گوشش برافسانه تواند</p>	
<p>اول جهان بشیفته حسن بیانتست که بود همه عالم بجمالت نگرانتست که بود چشمم بدردور که حسنت بیازانتست که بود ببینان بسمل تیغ تو تپانتست که بود انظر لطف تو بر من بخنانتست که بود آن صبوحی زده در خواب گزشتست که بود خونم از دالم و تیغ تو چکانستست که بود چشم لطف تو بسوی دگر گزشتست که بود</p>	<p>تاب و طاقت به تن زار زانتست که بود این چه حسنست چه خوبی که با این عهد بشتاب جوش زده سوز بر خسار و جوانی گل کرد نفس از سینه جدا گشت سر از تن لیکن این گل صحبت غیرست که ای شکستگار صبح گردید در سر از خواب جهانی برداشت پاک کن پاک کرای کافر بی پاک بنویز بر در ناز تو شد دیده امید منبید</p>
<p>گر چه شد گلشن حسن تو خزان کشتنی بچنان ناز ترا دیده بچانتست که بود</p>	
<p>ترا خود چهره بیرون از نقاب بیرون آید که شاید چشمم بنواهم خوابی بیرون آید که شاید پیش رویش در حساب بیرون آید که صحبت رجم بر حال خراب بیرون آید</p>	<p>مرانی دیدن روی تو تاب بیرون آید من امشب پیش خود فسانه خوش بیرون آید مقابل باخ او بیکم تصدیق بیرون آید من از حسرت دم گشتم از آن بیرون آید</p>

<p>تا شایبکنم به خط تصویرش که صورتش من شب یکدساغوشم هم دادم که درستی</p>	<p>دل بی تاب باز از اضطراب آید بگامم شاید آن مست شراب آید</p>
<p>فرستادم شهر خوش کلان این کشفی که بسیم تاج از یاران جواب آید</p>	
<p>دل در سینه چون بسمل خون غلظتی دارد بنوزش تیغ پر خولی در تپانست بمانا سر و گلزار رقیبستان فادکن نمیدانم که بر جامم که نشتر است که یارب سبارک طالع آن عاشق خوشدل که در خلوت که چون من بیدل حرمان غنیمی دیگر عمری</p>	<p>سرت گروم تماشا کن که حالم آید چو شاخ بید بر عضو تنم در زبیدی دارد که این شمشاد آهیم بر نفس ما آید که تکه کان در ازش دمدم تپیدی دارد سیر خود را بیایم بار خود ما آید تشنای نگاهی آرزوی دیدنی دارد</p>
<p>نه تنها مال از جور رقیب روسیه کشفی که هر سو عالمی از دست او مالیدنی دارد</p>	
<p>دلم جز در دسامان ندارد خدایم بخت آن در دمندم چه پیش آید چه شد یارب که در بیم خراب وضع آن مستم که در عشق بیا بگر که دل در سینه امشب</p>	<p>نمی دارم که پایاسه ندارد که در دل شکورمانی ندارد کسی امشب گریبانی ندارد خیال حبیب و دالاسه ندارد بجز درد تو محسسانی ندارد</p>

<p>ز جفائی در غمت جاسے نزارد</p>	<p>نه تنها سید هم جان در فراقت</p>
<p>گدای کوچی یارست کشتنی هوای شوکت و شانی نزارد</p>	
<p>که چشم چون پروانه در پرواز می آید و گوهر قصد خونم آن سراپا ناز می آید کز چشم ست او کار می شیراز می آید باین میان کوشش عاشق جانناز می آید که آن آشوب جان باناز و تکسین ناز می آید که این دم کشی از غصه غازی آید</p>	<p>بزم شایران شمع سراپا ناز می آید بگفت تیغ آسین بالیده دامن بر کمر بسته بسوی هر که میسازد گم در پوشش میگرد بیا زنجیر طفلان پیش پس خاک و نخلان نفس تنگست از اندیشه یار بنیر باد شب کن چشم فغان نیست منم خوب میسازم</p>
<p>زمین کوچی پیش از خون کشتنی میشود گلگون بگو ششم از درود لوار این آوازست آید</p>	
<p>مبتلای بتان نساکنند یار کس راز کس جداکنند ذکر او کس پیش نمانند که لب خود بجز او نمانند تا کسی عرض مدعا نکند هیچ کس این چنین جدا نکند</p>	<p>عشق خوبان بسینه جاکنند هر چه شد شد بن خدای کریم در حق من بهشتیان گفت چه غرور است آن پری رو را بست پیداز دور باش نگاه چو تو کافر ز دیده ام جدا</p>

Digitized by Google

<p>تو چنان کرده بمن که سگ غیر ازین در غمت چه حرف زدم</p>	<p>آشنائی با شناختند که کسی با کسی وفا کند</p>
<p>کشتنیا بچو من سده کس را بنسبم و در دستم آنگند</p>	
<p>که در هوای تو هر لحظه چشمم زرد دارد ز کاو کاو نگاه بستان بود آنگاه فدای همت آن عاشقم که در غشوت کسی که گشت دو چارش ز گریهش غانده خواب ز گسست تو امی فرشته شمال بشبنامم و پاس مزاج نمازگست</p>	<p>که مثل من لغبت آه در سبم زرد دارد کسی که در سبم زردیش ز بیشتر دارد قدم ز سر کند و سعی بیشتر دارد چه شیوه ایست که آن نازنین سپرد ز کار و بار و عالم کجا خبر دارد و گر نه شکوه و بدل جوش بیشتر دارد</p>
<p>خداک عشق که خورد دست بر جگر کشتنی که آه سبم و درخ زرد و چشمم زرد دارد</p>	
<p>ز من ز دل نشد دل از حال من خبر دارد خلاص نیست ز بند کندگی سویت بغداد جور و ستم تا کجا ملاحظ کن بتی که تشنه بخور ز بیم دم است امروز شنای خط تو کردم رسم بغال آمد</p>	<p>بعلالمی که ستم عالمی و گرد دارد بگو چگونه اسیر دل ز تو بر دارد که آه غمزدگان بیشتر اثر دارد بوست خنجر و شمشیر در کمر زرد که شجره غم دل عاقبت ثمر دارد</p>

بگو آه در سبم زرد  
ببینی ز سبم زرد  
بگو آه در سبم زرد

بگو آه در سبم زرد

<p>که دیده را بچهره حسرت بسوی در دارد</p>	<p>شرح حالت بیچار خود تماشا کن</p>
<p>ز حال کوب بختم خسته در کشفی</p>	<p>منجی که بران در حسین نظر دارد</p>
<p>که بر دم بختم خجری در استین دارد                  سپاه عزمه هم آن چشم میگین در دارد                  خیال دوستی بر کس بیارنا زمین دارد                  که شب آن خجی کرده وی آتشین دارد                  که جز من در جهان روی چنان خم زمین دارد                  که باز امر و آن کافر سپهر زمین دارد</p>	<p>منید انم که با من آن رخ خادش چو کین دارد                  نه تنها در پی قتل من افتاد دست تراکش                  بر و ناصح سلامت تا کجا بنگر که در عالم                  که امی بی ادب بد از نگاه گرم شد او را                  چو دید آینه خنجر کشید گفت از شوخی                  از حرف مدعی افتاد دیگر عقد در کارم</p>
<p>من از غم خانه روشن کرده با کس نیست گوید                  که کشفی یکدم در سینه وقت اسپین دارد</p>	<p>من از غم خانه روشن کرده با کس نیست گوید                  که کشفی یکدم در سینه وقت اسپین دارد</p>
<p>بار دیگر این سخن گوئید                  از بهر خرد این گوئید                  از حید و مکرو فن گوئید                  دیگر ز نعل و دم گوئید                  بی ساختن در حن گوئید                  با لاله نستر ن گوئید</p>	<p>از رفتن بار من گوئید                  با غیر نشست اگر بت منی                  من دانم و یار جانی من                  اینک من و یارم ای تو کمان                  چو بر مرا با بسیل زار                  زان خونی روی تو می تن</p>

من از غم خانه روشن کرده با کس نیست گوید  
 که کشفی یکدم در سینه وقت اسپین دارد

زنها حضور کشفی زار  
جان بازی کو کهن گوئید

دیگر شب بجز بر سر آمد  
تا چند بجز بر یار نالم  
از خانه بدر بر آمد آن ماه  
بر من نهید نهمت وصل  
در عشق صبوری این چه حقیقت  
تنها نگذشته ام من از دین  
اشتبابی کشتن که آن شوخ

بهنگام شمارا خست بر آمد  
همسایه ز ناله ام تر آمد  
بیا مهر بیرون ز خساوت آمد  
کی آن بت شوخ در پر آمد  
زین عهد که در جهان بر آمد  
این گونه بعشق اکثر آمد  
بایر دکان خنجر آمد

کشفی که ز آه و ناله لب بست  
فاسله مراد او بر آمد

چه شد که از جگرم بوی دردی آید  
دل و جگر هر دو نادک بگاو کشد  
سیاه ساضین روز من بهرانت  
مدم خون جگر خورن از خجای قریب  
هلاک عاشق جان باز بر سر بازار  
تماز در دل بر این تیغ ز غم و درد

دیگر ز سینه لب آه برو می آید  
که اشک سرخ بر خار زرد می آید  
ز دست این فلک لا جور دی آید  
برای من ز تو این آنچه بود می آید  
ز دست آن صنم هرزه گردی آید  
درین خسراب که بر نبردی آید

جان بازی کو کهن گوئید

<p>نگرید که عشقت نامی بگانه دهر که همچو کشفی دیوانه فرمی آید</p>	
<p>آنانکه در قفای تو صد اختر آکنند حاشا که نام عشق تو آرزو بر زبان افتاده است عقده بکار نم زلف یار خوبان دم خرام ز قد تمام خویش انصاف ده ز ربه شاهی بر کم شود آنانکه دست خویش ز بر بایسته اند</p>	<p>با من اگر دمی بشینی چاکستند یاران اگر ملاحظه حال ماکنند کی این گره بناخن تدبیر و آکنند بر گام خسته با بر ما بیاکنند شایان گرافت با جمال گد آکنند لب را کجا بحرف سوال آستینکنند</p>
<p>کشفی ز درد عشق اسید شفا مانند اکنون چه سود از نیکه طبیب با دوا کنند</p>	
<p>و لیر جور لقا را نگرید چشم بد دور چه زیباست بر رخس پای نگری نگرید حال دزدیده نگهش بحالی هم ز آینه حجاب ستار صد خنق مشک بجه بر مدار از چمن نگیبت گل بس زرد</p>	<p>منظوم نور خرد را نگرید شیوه ناز و اوا را نگرید جلوه حسن و صف را نگرید عس زد نما را نگرید شرم بپنید و حیا را نگرید کاکل غالیسه سار را نگرید جرات باد صبر را نگرید</p>



<p>شوخی دزد حسن را نگرید و اعظم هرزه در را را نگرید</p>	<p>از کفش رنگ حنا نمیدود سمن از ترک بستن میگوید</p>
<p>پاز سر کرد برایش کشفی عاشق بی سربار را نگرید</p>	
<p>بایر بآن گل چه رنگ بود چه با آن فرشته خود دارد آنکه آینه در پرورد دارد دست در گردن سپود دارد خویش و بیگانه گفت گو دارد پیش تیغ تو سر فرود دارد</p>	<p>بر کسی آرزوی او دارد عشوّه و غمزه و کز شسته نیاز آدمی یا فرشته یا حورست معتسب هم بدور چشمانت تا کبوی تو دست ام از من عاشق خسته مرف تسلیم است</p>
<p>کشفی از عصر میکند خود را خنجر امروز بر گلو دارد</p>	
<p>محرّم صحبت مهتاب چنان شد آنچه آخر شمشیر بود با قول آن شد غم جانان بس پرده جان جهان شد روی یار از اثر گریه من خندان شد هر طرف طبل گوینده طرب نشان شد</p>	<p>محو نظاره روی تو دل حیران شد اولین در بله بعشق تو ز جان گزینم دمدم خون جگر بر ضیافت کار باعث خونی گلزار بود ابر مجسم جایبانشا بد گل عشوه طرب از دست بلای</p>

<p>حاصل عیش مگر در گروستان شد دوش دیده تر دیده غمیل باران شد ختر بخت من از ناله من تابان شد حاقبت گوهر اشک جگری بر جان شد</p>	<p>گرم نازت دگر بچو باد و فروش شده روان از سر بر قطره اشک دریا دوش آن دشمن جان گوش بگردم داشت زنگ از دوش سراق از چمن دل گل کرد</p>
<p>کشفیا کیسه بصا بون دوام در غم عشق نقد عمر هم به سر بر باد پر ز اوان شد</p>	
<p>دل ناشاد من از بسد غم آزاد نشد دل بجان آمد و آماوه فسر یاد نشد چه توان کرد که جز عشق بر ایاد نشد دست شیرین بس از ماتم فر یاد نشد آن ستمگر خجل از شیوه بس یاد نشد این چنین شعبده از شتر قضا نشد حیف صد حیف که ویرانه ام آباد نشد</p>	<p>ز بخون جگرم خنجر جلا و نشد هر صده بر جان من از دست صیوی تنگ شد سعد بن گفت ز بر باب لطف استاد بیچ مشوق بدو دل عاشق بر سید پیش چشمش جگرم خون شد از دیده برخت نوک نرگان زراز تورگ جان کشاد کب گل از باغ قنار بر اومد رسید</p>
<p>با غم دور و نمود ز حمیت کشفی دل مخزون تو تا مرگ دی نشاد نشد</p>	
<p>سجبت بطیلم گل افند و بسیار فند بچسان پرده بر خنار شب تا فرستد</p>	<p>ای خوش آنم که نظر بر رخ دلدار افتد دایر باشد صفت خویش ز یاد روح</p>

کشفیا کیسه بصا بون  
نقد عمر هم به سر بر باد پر ز اوان شد

<p>تا قیامت نتواند که زجا بر خیزد          رفته تیر گاه است نتوان کرد در فو          این کجا بخت که از غم فتنه بدیم او را          نتواند که ارد در دل سخت بکنند          ز کس است تو میخانه بد بوشیه است</p>	<p>هر که در سایه دیوار تو بیمار هست          و صددم بر جگر این ناوک خوشخوار هست          کاش آن سونگ از زخمت دیوار هست          ناله هر شش برین گردد و بیکار هست          هر که افتاد بر و چشم تو سرش را افتد</p>
---	---

<p>ریشکم آید که در هم نام بقاصد شغلی          که میاید آنظر او برخ یار افستد</p>	
--	--

<p>آن یار چو بی وفا بر آمد          در اول کاسه درد گل کرد          بر صفحه دهر نقشش بایست          در قافله مصفیر من شد          قربان تو ای فغان شگردد          بیگانه بی که دشمنم بود          زین کف پای تست خونم          فندان زرد غیر گشت آن لب</p>	<p>در حجر به ام خطا بر آمد          در عشق بتان و غنا بر آمد          حسنه که بد عا بر آمد          بر ناله که از درا بر آمد          از دست تو کار یار آمد          آن خسر همه آشنا بر آمد          این رنگ کی از دست بر آمد          این غسل چه کم به بر آمد</p>
--	--

<p>امروز بخون پید شغلی          از بام و در این صید بر آمد</p>	
--	--

<p>ز چشم مست تو هر دم می دو ساله چکد          که شمه که ازین طفل خرد ساله چکد          ز خنده تکلمین حسید و عوازه چکد          هزار زهره بلبل زهر نواز چکد          بجای گل تر از لب بسیار چکد          هزار شعله ز گلشناری دوستی چکد</p>	<p>توان گلی که ز روی تو رنگ لاله چکد          چفته با که نیارد برفتوان شباب          چکد ز زخم دل وصل خواه نشکافد          بجز غم تو خند اگر بود بروز فراق          می که لب بلبل کاسه شراب است          جای سخن تو یار قهر من دلبست</p>
---	--

نوشت خط غلامی بنام تو سبک  
 بمین که رنگ محبت ازین قباله چکد

<p>شکوه یار بکمر کوه و بر زن تا چند          ایرال زهره نور شسته و سوزن تا چند          دست بر سر زدن جامه در برین تا چند          ای صبا در چمن تهرزه و زمین تا چند          سیر راه تو بر صبح شستن تا چند          چار سو این جسمه صوفی و دیرن تا چند          بزره کشتن بر بوش و بر من تا چند          در تمنای تو خمیازه کشیدن تا چند          عهد بستن بوقا باز شکستن تا چند</p>	<p>صبر کن صبر دلانا در شیبون تا چند          برف ناوک نرگان بسکروز مباح          در غم عشق مرا کار بجان افتاد دست          زان گل تازه نسیمی بشامم بر رسید          مرئی شد که تو از خانه بدر باز دس          واقف از منزل آن پرده نشینم گفست          دامن یار من از لوث ترا سبک است          کی بود کی که در آغوش درانی ای شیخ          چون تو پیمان شکنی نیست بخوان جان</p>
---	--

<p>ایک گل از گلشن وصلت گل ستار شد</p>	<p>جان من بوی تو از دور شنیدم تا چند</p>
<p>کشفی ابی سرو یا خاص غلام در دست سوی او از نظر رسم پذیرین تا چند</p>	
<p>آنان که بر خیال تو جان افکندند محو نظاره رخ خوب تو دیدم است ترسم که رفته رفته فتنه طشت من زبام غیر از جفا نپذیرد دل من ز بهوشان بیمار عشق به نشو و از دم مسیح تنه من سبک و گلزار دهم ایمینه را بدست بگیرم زینهار زاد تو حق شناسم راه خود بگیر تردادمم چنان که ملائک بر آسمان</p>	<p>بینند اگر بدیده جمالت چها کنند آنی که خاک پای ترا تو تیا کنند یاران اگر کلافه عشق تو و کنند این هم حکایتی است که خوابان میکنند بیهودگی نگر که طبیب جان دو کنند رفزان تمام تکمیل بروش صاحب کنند خوبان اگر معاینه یار ما کنند خاصمان حق همیشه من قوت کنند نام مرا و طیف سجایای دعا کنند</p>
<p>حرف خرمین گفته حافظ منیر کشفی تو کیستی که ترا مر حبا کنند</p>	
<p>نویرد وصل از بام و درو کاشانه می آید راود از خرام ناز او در هر قدم شوخی دم از سوز جگر در عشق پیش من بلبل</p>	<p>اگر باده صب از کونیه جانانه می آید که این طرف کای شکسته با کای آید که این مردانگی از صبرت پروانه می آید</p>

نور

<p>که بوی مشک از زنجیران می بود می آید که با تیر و کمان مردم در از خانه می آید همین اندیشه بسیار که آید بانه می آید شنیدیم یک صد از کعبه و بتخانه می آید که آه از سینه پروردی تا بانه می آید</p>	<p>خیال زلف یاری در عقل دل و پیش سگاز ناوک آن صید افکن شد دل زوم خلاف عدّه آن بی وفا هر شام در طم غزاد احوالی این چشم در حدت بین می آید هم آغوش قبیلان شایان می آید</p>
--	---

شبه تیغ باری گشته سخی جزا گشته  
بلب صد آفرین بر ممت مردانه می آید

<p>که بوی خون ز دیوار در در این خانه می آید صدای ناله از بر گوشه میخانه می آید گر بوی گل از مرقد پر دانه می آید قیامت جزات از دست دل بوانه می آید که بوی لاله گل از لب چمانه می آید همانا آن سنگ سوسو این برانه می آید که بوی مشک عنبر از زبان شانه می آید بیاد چشم سگدن گریه مستانه می آید</p>	<p>بغض من گران در بر ستانه می آید ترا نم تاج پیش از می تو اران که در گوشه بدو در سمع اشب بلبلان از ز شور شها بزرگ از خود میا بوسه گرفت از لبش همانا صرف میخواری شدن شک چمن ز روی هر خس و خاشاک بوی خون در پیدا گر مشتاق کرد آرایش آن زلف و گیسوی شربت زردانه اشکم خورده عجب کاشب</p>
---	--

حدیث عشق چون طالب گوشتش گشتنی  
که بوی خواب مرگ از طرز این افسانه می آید

<p>گل نظاره چو زان روی تشنه بود دم عقاب چو خوی کرده میشود آن رو بهار حسن تو افروود در زمان شب تاب مگر خیر من از درد شد بروز است قصه کاشت بجز درد و غم نریز گل چگونه تنگ شکر گشت خانه ز نور باین دهن سخن تدوین ز میانست نمود سبزه خطایک از بنا گشت تن تو شیر جان یا محساره گل دو اسپر بر سر دل عزم تا خفت میدار</p>	<p>بزار دست نتاز از استین بود چپ شیو با که نه از حسین این حسین بود بجای سبزه درین باغ یاسمین بود نهالی آه که از خاطر زین روید همیشه نقل مصیبت ازین زمین روید سخن چو نشتر از این لعل شکرین بود عجب که ز هر ملائک ترا نگهین بود بفتشد طرف زلف منسیرین بود زیرین همه نسیرین یاسمین بود که از نگاه و لب رنگ مهر کوی بود</p>
<p>بناک طالب اگر خواند این غزل کشفی ز تر قش همه گل سای آفرین بود</p>	
<p>بجز زخمت که از ان ششم کتاب چکد بجز کشته این چشم آهوانه تو بمیزد اشک سلسله ز دیده گریان دم سچ سرشتند در کف پایت ز بچشم فلک هم بخواب از یوسف</p>	<p>که دیدار کرد و صاف سمانتاب چکد که دید باده کرد رنگ شکنایک چو قطره قطره که از دامن چکد که آب زردگی از پیشه کتاب چکد کشته که از ان چشم مست خواب چکد</p>

<p>که از جمال تو هر گونه آب و تاب چکد بجای آب ز لعل لببت شراب چکد که صبحدم عرق از روی آفتاب چکد</p>	<p>بجلوه روکش آیسید شدن خوبت همین کب لب لببت داشتم ز خود رفتم ز عکس گرمی رخسارانشین تو هست</p>
<p>دمی زگره نیا سود دین <sup>کشفتی</sup> همیشه آب ازین خانه خراب چکد</p>	
<p>خو من جگر چو لاله با غم سرشته اند باز تو به همچو چرخ ایامم سرشته اند از نوزاد عرش نامم سرشته اند چون بار من ز لاله و لایه غم سرشته اند مثل دمان یار سب را غم سرشته اند آر یک تر زود در چراغم سرشته اند</p>	<p>اتم که از عصاره داغم سرشته اند روز از ازل فنا دیتی کاسه بخت من روشن تر هست که کب بختم ز صحرای گلهای کوفن زنگ و ریشام شکفت پیدا گشت نام و نشانم بجز سخن روشن تر تیره بختی من باشد که در ازل</p>
<p>کشفتی همیشه در دوالم قسمت تو شد گویی که آب خاک تو با غم سرشته اند</p>	
<p>آه چون سحر لب زول افکار آمد عنه افشان لب بر پرده گلزار آمد خونم از دیده فرسوده آمو بسیار آمد رفتم از خویشش زول گریه سرشار آمد</p>	<p>دوش در دل چو خیال تسد و لذت آمد نامه یا باد صبا از طرف فصل بجا آمد جیب دامن همه چون این گل گیسو شد بیل ز در و فراق گل گلزار گریست</p>



<p>قرعه بسمل بنام دگر این افتادست شکوه از شیوه بیداد قیاسان بیجا</p>	<p>تیمی هست که در خا از من با آمد هر چه آمد من از شوخ مستکار آمد</p>
<p>باید از آهین و خار اول جانب کشتنی که در گرم صفا آن بت خوشوار آمد</p>	
<p>باید همه از کوچ و دلدل بر آید کل که شمیم از تنم آن زلف معنیر شد گوی گریبان ملاک سبزه عرش کردند بجان جیبت این غم زود برید او امان تو شد حمله جواد دم قص شد برق در افتاد برین جسم من جانم</p>	<p>بایدوی گل از جانب گلزار بر آید باید شک ترا از نافه تا مار بر آید بر ناله که دوستش از دل انکار بر آید کارم همه از زنت دیوار بر آید این دانه بی گردش پرگار بر آید این آه که اشب ز دل زار بر آید</p>
<p>آن بایر جفا کار بر حم آمده کشتنی آخر بهمن غصه رو غم کار بر آید</p>	
<p>سوده بیالین دل شب کف پای که شد نیم گاه که ز نواد کس افسون میل مطلوع صبح طرب چاک که میان کسیت شب زده شب با سحر دل که چو پرواز خوش عشق که در پنج جان بسته در اندیشه</p>	<p>پاکش از واداد است حیای که شد نشتر خوز بز جان سحر ادای که شد تغزل در شام غم بسند قنای که شد نمای بی تا به شمع سدرای که شد رسته بی این دل مهر گیای که شد</p>

غای گوی با این  
غای بی این

<p>خون کین صدراعنوان بر گنجامی که شد بملا نتم پچو شمع صرف پویای که شد در برودشت جنون آبله پای که شد</p>	<p>روکش هر جهان قامت غنای گسیت بالتس عشق که زد شعله کانون دل از سر بر خار خوش قله چو دل سبک</p>
<p>طوطی عکس کن ببل شیرین نوا کششی درستان سپهر خوشنای که شد</p>	
<p>معلوم شد امروز که این است سخن بود صد خار بدل از غم گل پر سینه بود دی بالش بر ساعد سیمین بر نی بود ز نار بردش آن سپهر بر سینه بود افتاده بکوی تو غریب اوستای بود بی ساخته زوشینه عجب است سخن بود</p>	<p>دی وعده فردا که ز پیمان شکن بود بر لبستر منجاب که شب خوابید امروز غم فترت و سنگست بر من از نیم نگاهی که دره دین و دلم زد بی وجه تو آزرده شک از دل زارم در روز غم ز سر باده نغان شد همه بگیا</p>
<p>مخزون شدم از دیدن یوان تو کششی هر بیت ز اشعار تو بیت است سخن بود</p>	
<p>بر قطره اشکم چو کیاب جگری بود آن ناله که بردوش نسیم سحری بود این ساعد سیمین تو یا بال بر می بود مترگان تو هم در صد درخته گری بود</p>	<p>دی قافله گریه که از دل غصه بود رخت غم دل را همه در کوی تو کشتا حالی نشد از قریه لطافت لبش و دل ایردی تو تنهائی قتل من قستا</p>

<p>برفته که برخاست ز دور مسک بود  زیب سر من دو شش کلاه تری بود  پامال خرامت بسگر کبک دری بود  در زیم قیاب چه بلا بختبری بود  از چشم تو پیدا نگردد در سه بود  پان شیوه ناز تو مگر عشوه گری بود  آن تیغ که بر سینه زد می هم نظری بود</p>	<p>روشن شده از روی چو ماه است که بیام  امروز زمین جامه خاک است بروشم  گل کرد ز رفتار تو بس گام تماشای  من بی خبر از جان و دلم بی خبر از سن  و راجعت طلشت من از بام بر نهاد  آنی که یک غمزه ره بودی ال بیام  از ترنگ خانه زینور شد این دل</p>
--	--

جان داد بیک چشم زون در شب جهان  
کشمعی بفراق تو چراغ مسک بود

<p>مگر از کوی چنان دل بس پامی آید  مان بی قتل من بی سر و پامی آید  دست بردیست که از زنگ حشامی آید  غزوه با آن نگه بوشن با سر آید  کی ترا رحم جبال فقر است مع آید  هر که در جیح و خم زلف دو تاملی آید  بور یایی که از آن بوی ربامی آید  از تو بر جان من این سر و پامی آید</p>	<p>عزب افشان که در باد مس پامی آید  ترک چشم تو ز مرگان که سنان بر دست  سر خشا ق که پامال کعب پامی آید  جز من خسته بگو قتل که منظور تو شد  بمه در کوی تو نظاره که ایان جمع اند  بی تکلف شو و از بسد و دو عالم از آن  سایه افروز ره مسکد با ساخته ام  شکوه از غیر غارم که دل طازه خراب</p>
--	--

واژگونیست ره کوچه جانان کشفی  
هر که می آید از آن رونق می آید

<p>بجان مردم متشای تو باشد سر من بر کف پای تو باشد همین زلف چلیپای تو باشد هوای سحر و بالای تو باشد دست و دل همین جای تو باشد اگر قبضه من را می تو باشد فدای روی زیبای تو باشد بهاگردان صحرای تو باشد بلب جان از تقاضای تو باشد</p>	<p>بدل بر خط سودای تو باشد همین خواهم که هر دم در شب وصل صلابتین رسد در کلیسا بطوبی سنگرم هرگز که در سر مزن بر سینه ام خنجر که در وی بگش تیغ و بگش جابج فدایت اگر سد بیان بود در قالبین دل وحشی زادم بچو همچون نفس در سینه ام نشتر فرو</p>
---	--

نخواهد غیر ازین کشفی که مردم  
دل جان مردم در شیره تو باشد

<p>هوای عشق تو هر دم بجان من باشد هر همیشه سفری تو در وطن باشد گر شمع است که جلوت در انجمن باشد بزار صیف که باغیس در سخن باشد</p>	<p>همین دعاست که تا جان من تن باشد بشهری بروم که یکو دل بی تاب نهفته ناز دنیا من تو در محفل بسی که گشت سچ است و با گفتارش</p>
---	---

<p>بسان شمع که تا بد ز پرده فانوس شدم هلاک بجوی تو قیس رفت بخت قد تو سرور زنت لاله زلف سنبلیله تخی که از عفتش با من شود پدید</p>	<p>منوود رخ و دم از تیره کفن باشد در بن معالده کی قیس مثل من باشد تو آن گلی که سر پایمی تو همین باشد خمیر با پسرین و دخترین باشد</p>
<p>شندیده که ز جان رفت و غمت گشتی بهین فسانه شیرین گو گوین باشد</p>	
<p>آنها نه دل از کاکلن چپان گل دارد پر شد به از خون دل و دیر به بیکدم پیدا شد از ناله سیه اثر پایا بزرغ صند سحران دل جان برود بخت از لعل می زریب تو خوشتر از شب بوی صدف تپه برین که تفتیده دل من برو داشته ام بر سر خود کوه غم عشق سیراب نشد از رویش آبله پانی شبه لب لعل تو ز ناله غمت لشکر</p>	<p>مشاطه هم از زلف پریشان گل دارد چشم زنگ خطه نشود امان گل دارد مجنون عبت از خاک بیابان گل دارد جان از دل دل از نسیم جانان گل دارد زبان سحر خیز لب لعل در نشان گل دارد از ابر پر از شکوه ز باران گل دارد از طراقت من رستم درستان گل دارد از لبت لبی خار مغیبلان گل دارد از حرف در امانت مشک رستان گل دارد</p>
<p>امشب همه جا کنت گریبان کشتی بیس کن که ز دست تو گریبان گل دارد</p>	

<p>آنکه سر دست دل زاز فرو شدند          شیرین در بنان چون بشکر خند در آید          خوبان چه بلا هوشتن بایند کشتن          در کعبه چنان هستند پیا شد خجالت          دوازده چو منصور طیب صور آنا انجمن          مردیم برین عمت نظاره گدایان</p>	<p>صبر و خرد و هوش یکبار فرو شدند          صد ختنه بیک گریه سست از آید          نقد دل خود را سرباز از فرو شدند          کین اهل حرم سحر ز نارف در شدند          آنکه سر خود بر سر دار فرو شدند          جان در عومن بیک نگه یار فرو شدند</p>
---	---

کشفی اگر این معجزه باده فروست  
 یاران همه جان بر کف خار فرو شدند

<p>نیامد شیشه خوبان بر آمد          کف تیغ و گلگون کج کرده از ناز          چنان بگریستم تا صبح اشب          آب کعبه با شستند تیرش          خط سبزست بر رخسار چون گل          کف پای خنالی کن تماش</p>	<p>ذاتم یاسه تا بان بر آمد          شکار من باین سامان بر آمد          که آخر خونم از مژگان بر آمد          که دل از سینه بایگان بر آمد          ز کشت لاله یار جان بر آمد          زنج سر و چون مرجان بر آمد</p>
---	---

دل خود را بکس کرد کشفی  
 که بجز جستن از تن جان بر آمد

<p>آن منظره خون زریای خود کند</p>	<p>آینه را گرفته تماشای خود کند</p>
-----------------------------------	-------------------------------------

چشمش بر بست غمزه زبان بیان گفت دل اربود غمزه و این طرزه ما جرست دلها فتنه چو برگ خزان دیده بر زمین بیمار شد ز گردش چشم تو حسابی آن کس بهشت را ندیدند که چون یوسف که روی آن همه تابان بود دیدم بچشم خویش که تنها شتاب از سوز دل پر سس که پر دم ز راه گم آن هموشی که روی ترا دیده جا بجا معلوم شد که دست جناب است نذر	چون خواست دل که عرض تنهای کند که بر جان که شمه تقاضای خود کند که صرف شانه زلف جلیبای خود کند تا آنکه خود مسیح در او ای خود کند در کوچه تو منزل ما و ای خود کند باز او نظر سپان ز اینجای خود کند این دل خودش نشسته و لاسای خود کند روشن چراغ در شب لیدای خود کند همچون شکایت از غم لیدای خود کند اوسی که از زیر پیر میضای خود کند
--	---

کشفی که ناخریده غلام است پس باو  
 آن بایست که خواهد بولای خود کند

بوی که از زلف یار خیسند آن سبزه خط بروی چون گل یار بچه شد اینک دل به پهلوی چون غنچه گره کشت با بزدل افتاده دست بر سر دل	مشکلی است که از تبار خیسند ابراست که در بهار خیسند بنشیند و بار بار خیسند بادی که ز کوی یار خیسند از کوی تو این مشکا خیزند
---	--

<p>چون اشرفی مہار سبند آہ از دایہ تیسہ ہار سبند دوہ جگر از دایہ تیسہ سبند</p>	<p>امشب چکنم کہ نالہ از دل ہنگام و دواع یار جاسنے دل سوخت چنانکہ بعد دن</p>
<p>چون تشر قدم شہت شغلی و کوی تو تا غبار خیز</p>	
<p>سنا من آدہ بخون شوہ گری چند گشتم چہ صبا ہر تو بر کندی چند در کوی تو کہ گویا تیا است سہ چند نمی شستہ درین مزلہ شام دسجری چند نماز تہی کاسہ در بوزہ گری چند باغزن آبی و دیدہ نیشتم خری چند</p>	<p>خوبان کہ رسیدن بہ تیغ و سپہ چند پیدا شد از عارض ظن نام تو چہ چند شاید لب تیغ تو بسایب فرشتہ کبت عدہ نشد از تو و ما از چہ تیبہ تہمند بکویت عجب نظارہ گدا بیان تا بی خبر از حال دل تو دیدہ نہاستہ</p>
<p>شد کشتہ کوزہ گری تر تو سستہ آناشتہ بخون می نگردم باہم خری چند</p>	
<p>سیداب خون از زمین بزم پرنی رود سید پیرا زو یاز کوبیش ہی رود از دل خیالی آن قند زون ہی رود آید نہ از غم سم اگر از دل ہی رود</p>	<p>آن گل از پیش نگاہم دمی رود ناز م بہت دل شہدایی خود کہ رود یار بچہ بد غباست محبت کہ یک نفس یکدم نشد کہ شاد شود خاطر حزین</p>



<p>بغزاید از آن بلب عا سینه رود از آفتاب آنچه که به شسته رود</p>	<p>آنی که پیش غمزه خارا ستاناف تو آید همیشه زان رخ چون گل بن</p>
<p>کشفی بیاد ز آب سلسل تکلم منت بر زم زم در شکسته یخ خشک</p>	
<p>جانم هم بسینه آمد و بر لب میسرد از آن بسینه جان ندر لب میسرد بتراید گریه کردم و این لب میسرد از دل هوای جانم لب میسرد تا هم سینه درونی که لب میسرد جای دیگر دل از غم لب میسرد این جان ناتوان که ز لب میسرد ایجا سخن که بود لب میسرد</p>	<p>بر دل و چها چاست که شب میسرد کارم میان موت و حیات نیست یار بچه تعلیم است محبت که در آنها سخنانه گشت زانی و چها زنده ز آب هر چند در حق محبت این است شسته با آنکه میسرد جوش از درونی لب میسرد شعف است سنگ او زرقه تار نفس در زم زم میسرد عشق است کشف</p>
<p>کشفی که بخواب رخ یار دین اشتب که بر زبان تو یار میسرد</p>	
<p>از راه دیده خون شده بخت جگر تو تا هم که سینه بشکند در دل میسرد تا هم زان یکدو قدم بیشتر بود</p>	<p>سبلا ب اشک سیدم چشم تر بود یار بچه آنی است چها هم لب میسرد در شبنامی که است که شب بیشتر بود</p>

<p>اورا بپای آمد و مارا بسر رود          هر چند دل بآن سر کوی خبر رود          این را چه چاره که نفس من اثر رود          و آنم که ناله تا بچین گوشش اگر رود          از شام نام او زبان تا سحر رود</p>	<p>شدا قیازور من مجنون که هر طای          از دور بازش حاجب و دربان طای          در آه و ناله هیچ قصوری نکرده ام          از شام تا سحر همه صرف فغان شوم          هر شب غمگینم دل شدید آید بسبت</p>
<p>ای شاه مهوشان جهان جایی عزیزت          کشفی گدای کوی تو جایی گرود</p>	
<p>آینه حق با رخ تابان          تابان شده از مهر و خشان          گل کرد ز حیران گلستان          شد جلوه حق شمع شبستان          باشد ز ازل جان جهان جان          این کون و مکانست بفرمان          صد طلسم زو طفلستان          شرح خدا هست شنا توان</p>	<p>شد نور خدا جلوه گرا از شان          بشکر که با طرف جهان چهره ایمان          سر سبزی و شادابی این گلشن اسلام          تا روز قیامت همه نورست و سبخته          از نور و وجودش شدن پیدای عالم          از حکم خدا کن فی کون مرتبه اوست          بر غنچه حکمت بقدر اطا و فلاطون          هر چه خدا گفت رسول مستر نیست</p>
<p>هر دم زبان در در دست و سلامت          کشفی ز دل جان شده قربان</p>	

<p>یارب چه پادشاه است که از کام من چکد      قاصد پرو که حاجت تحریر خط نامزد      جانان کجا و خوشش وصلم چه با جرات      کشته و خونم از لب تغیت و آن نشتر      امشب قدم بریده گذارد و نگاه من      هرگز نداده اند بخوبان خوش خرام</p>	<p>جای شراب خون دل از جام من چکد      مضمون نامه صاف پیغام من چکد      بی صغری ازین طسج خام من چکد      خوش مشرب فاسک که تمام من چکد      صبح طرب که از روش شام من چکد      آن شیوه کران قسده گلغام من چکد</p>
<p>آن جان جان همین که در اندر بخانه ام      کشفی تمام جان ز در و با من چکد</p>	
<p>جایافتنه بپا از قدر عثمانی تو شد      دیدم امروز توئی یوسف ثانی در سن      خوب شد هرزه روی زلف ازین بر جان      بر جمال تو زنتها منم از شیشه کمان      پشت رو برد و کند بنوبه با بر چو شمع      شهید و قهقاز لب شکر شکنت می بارد      حالیا در غم تو کیسه بعبابون زده ام      ندر و ارسته نما جان تو چه اتی ای</p>	<p>آفت دین و دلین سرودل آری تو شد      هر که در خواب ترا دید زینمای تو شد      دل که در بند خیزد زلف چلیپای تو شد      هر کرامی نگریم محو تا نشای تو بشد      روکش آینه این چهره زیبای تو شد      شکرین کام من از لعل شکر خای تو شد      هر چه میداشتمی صرف منای تو شد      نه پسندی که دل همچو منی جای تو شد</p>
<p>شده سرگویی نو گلزار تماشا امروز</p>	

<p>کشفی بر ببال کف یابی آتشند</p>	
<p>سوز عشق تو نویسم من اگر بر کاغذ          نامر افشان شد چون امن گل از تمام          نخلبند چمن عشقم در نامه خویش          خوش میاد و من در زلف رخ محبوبان          چون بعنوان خط از بودن نام من زار          عاقبت حال دل خویش با آن میزند</p>	<p>گل کند در عوین حرف شر بر کاغذ          می چکد خون دل از دیده تر بر کاغذ          می نشانیم همه جانم کل اثر بر کاغذ          میکنم مشتق سخن ششام و سحر بر کاغذ          کند آن بت نمود در نظر بر کاغذ          می نویسم همه از تمام دیگر بر کاغذ</p>
<p>کشفی آن دم که بان شیخ نویسم خط را          ریزد از دیده از تحت جگر بر کاغذ</p>	
<p>شیرین است از تمنی گفت از نگهدار          پیشم سخن از الفت اختیار نشاید          پایمال شد از طرز تراست دل عالم          با طبل شوریده برام توفتادیم          تا چند رود نام صبح من بر زده در است          مشاطه بجز هیچ و خمش مسکن دل است</p>	<p>طرز سخن ای یار دل آزار نگهدار          پاس دل آزرده ام ای یار نگهدار          ظالم جدا شوستی رفتار نگهدار          بال و پر با بسته بگلزار نگهدار          بس کن زمین خویش ز گفتار نگهدار          از شتابند زدن طوره طار نگهدار</p>
<p>خوبن حرف دلا و بز خوین گفت کشفی          دل گو بود و دین بر دو بار نگهدار</p>	

رویش لزال آید

رویش از راه آمد

<p>زنگ عشق تو گل کرد ما برای گر  بنفشه گرد من زینت و گرد دارد  بغیر شربت و صحت علاج نتوان کرد  قد تو فتنه دلهاست چشم تو جادوست  خونگرفته ام از دست من بگریز  برای من تو گویی از دگر منجیبی</p>	<p>گر دل بجای دگر است من بجای دگر  ز خط بود رخ یار مرا صفای دگر  مریض بجز تو نشد فارغ از دوا می دگر  رخ تو آفت جان زلف تو بلای دگر  که از جای تو دل را دهم بجای دگر  ز من تو زخوب شوی بر زمان برای دگر</p>
--	--

نوا می نی چه ز زلف خوشنوا اینها  
صریحاً کشنی ز زلف نوا سے دگر

<p>دارد دل دیوانه ام میل دارا می دگر  دین برده کفر زلف و دل بر چو چمن  زین بچو فایان کی نهم درخ تمنا بر طبر  مست شراب عشق را پروای طبع می کجا  روای طبع میان نغمه چو می نی پیمان  آن غمزه خارا شکرت صید ز شربتین</p>	<p>باشد طبعی جان من خورشید سیاهی دگر  از بجز جان بروی او دارد تقاضای دگر  مجنون من از دلبسته و دایمی لیلیای دگر  مخور باشد جان از ذوق صهبائی دگر  از بجز جان فرسودگان با بید سعادت دگر  لیکن دل مشتاق من در دلتانای دگر</p>
--	---

کشنی چو بسمل می تند در خاک خون سر سبز  
آن رخ بر خو بسوزد بر تماشا سے دگر

<p>خوشی خوشی و از عاشقان خندان  خوش است این تمامان از غلامان  خوشی خوشی و از عاشقان خندان  خوش است این تمامان از غلامان</p>
---

<p>اسیری غم شمع در دلون صیاد از این خوشتر          دلی چون کوه خوش این بسین چون فونلا و لکن          فراموشی خوش است در زبان یاد از این خوشتر          زخم خوش تلخ و در چشم من بیدار از این خوشتر          رخ چون باسین خوش تر چون شمشاد از این خوشتر</p>	<p>من آن غم که صیادم قفس را در چمن دارد          شکار ناوک بیدار خوابان جفا کیستم          فراموشی که کم این نکته را چون یاد میدارم          فدای لطف و مهر دلبر سه پاره خوشتر          سراپای چشم استای نوبه ناله گلشن خوبی</p>
<p>بود از غم و چشمش در گاه هم خوب تر کشفی          چو شاگردی بود خوش این حسین سستاد از این خوشتر</p>	
<p>طرف کلاه شکسته بجهل نشست یار          گشتیم مضطرب چو بجهل نشست یار          عمری غلبت دل غافل نشست یار          با من ز روی خشم مقابل نشست یار          از خون گذشته بر سر باطل نشست یار          هوش از سرم برید چو در دل نشست یار          من در میان بحر و ساحل نشست یار</p>	<p>آمد بنامزد با من بیدل نشست یار          پروانه و شش که دور بقا نوس میکنند          دل بود بی خبر بگریم خبر نبرد          تیغ و سپر گرفته چو خورشید صبح دم          از زده گشت از من شد هفتادین بغیر          در عقل و عشق هست تکلف چو کفر و دین          از آشنای خبر که رد سوسه آشنا</p>
<p>کشفی چگونه که چو شانی دم و دواج          چندان گریستیم که در گل نشست یار</p>	
<p>شوخ و دلسب و ناز و ادا را کند از</p>	<p>جان من مشبوه بیدار و جبار کند از</p>

<p>ای بقران تو من این بی ای که برایش راست گور هست که تعلیم تو کرده است بی اجل می کشدم رشک تو گویا بی جزادیب تو ندانم که ترا منع نمود گوش کن گوش که آینده بکارت آید</p>	<p>ناز و پرده بکن طرز حیا را بگذار که تو در زیم خود ارباب و غار بگذار در نهانخانه اغیار تو یاز بگذار که بر خسار خود این زلف و تار بگذار روش محف برده و رسم و غار بگذار</p>
<p>مصعب کشفی است تو هم پیدا ز نزد کوی خود این بی سرو پا را بگذار</p>	
<p>بهر دل بر کوچی دارم خسر بار دیگر بچه چکد از طبع بی باکش که ریزه خون طفلی تمام خدای شک طون عقل است اختلاط غیر رای بی وفا از من پیش اول آن بطف مدارا آخر این جور و جفا می کشم تصویر روی یار بر لوح خیال</p>	<p>میفرودشم خویش را هر دم بیار دیگر دارد امشب آن پرمی و ضاع اطوار دیگر چون تو در عالم ندیم ساده پر کار دیگر خوب میدانم که سپید کرده با دیگر از تو کافر تر نباشد شیخ عیب دیگر دست در کار در گردل هست کار دیگر</p>
<p>کشفیا این بار اگر جان بر شدم زور عشق دل تو ایتم داد و در دست کس با دیگر</p>	
<p>تو ای شمع شهبان من بار بجان ناتوانم عرصه تنگ است</p>	<p>گنی شب را سحر تا کی با اختیار دگر از امتحانم دست بردار</p>

<p>چه آیین ستای شمع مستمکار نویسم تا کجا زین قصه طوار بر و باره بحال خویش گذار که ز زودخت دل از چشم غنچه</p>	<p>هو خواهان خود را گشتن از جور حدیث زلف جان زین است ترانای صبح چه افتاد دست با ما بمانا سینه ام از غنچه خون شد</p>
<p>هنوز این اول عشق است گشتنی ترا نم تا چه آید آتش کاکار</p>	
<p>بخت روح فرا از چمن یار بسیار نامه از خط آن یار و فادار بسیار جام جهان بخش از آن بگس سرشار بسیار هر چه می آری از آن کوچه دلدار بسیار مرهم خستگی خاطر افکار بسیار مشکل ذوق تو از آن نافه آثار بسیار بروای با و صبا بوی از آن یار بسیار شود و وصل از آن لعل شکر یار بسیار</p>	<p>ای صبا بوی از آن بوی سخن یار بسیار قاصد این همه پیغام زبانی تا چند ساقی از یاد تو ناب تو خمارم فسرود بوی گل میکند آشفته و ما خمر اسه با قاصد ایکه و سخن از دهن یار گو ای نسیم سحر از زلف معنبر بوی مردی شد که از آن کوچه نسیمی نوزیر در هر خوشتر از همه مذاق تلخ است</p>
<p>میتوان رفت در آن کوچه جانان گشتنی خبر ام روز بر من ز دل زار بسیار</p>	
<p>پیر گشتیم ولی عشق جوان است هنوز</p>	<p>مهر خوبان بدل دیده همانست</p>



<p>صبح شد این دل بی تابمانست هنوز          مشک از نافه برودن آید و آتش از شکم          گشت نخمخانه هشی جام و صراحی شکست          لب فرو بست ز فریاد و فغان مرغ چین          گرد آرزوگی از خاطر دلداره شست          جان بلب آمد و جز کید و نفس با نیست</p>	<p>دیده بر دم طرف درنگ است سبزه          همچنان عشق تو در سینه نهانست          چشم محمور تو از یاد کشتا شکست هنوز          دل که لبر ز فغان بود چنانست          اشکم از چشم چه بی صدف رو نیست          نام آن جهان ورد ز بانست سبزه</p>
<p>کی کجا لطف بحال تو کند آن مغرور          کشفیای پریشد یار جوانست هنوز</p>	
<p>از محفل وصال تو بیگانه ام سبزه          و در شکر عنت که اشک سر خود بلور است          یارب چه نشته بشراب محبت است          گردید سبج و یار ره خانه برگرفت          با آنکه در حدیث فراق گدشت          صد اضطراب در جگر افتد پیشتر</p>	<p>تا دیده شمع روی تو پروانه ام هنوز          خون بچکد ز بام و درو خانه ام سبزه          در وی از آن کشیدم مستانه ام هنوز          در سینه می تب بد دل دیوانه ام هنوز          تا گفته ماند این همه افسانه ام هنوز          یادم زفته است ز کاشانه ام سبزه</p>
<p>کشفی منم بر جزایات پسر عشق          عقلم نماند در سر و فرزانده ام سبزه</p>	
<p>تورفتی از برودل در کشتا کشت سبزه</p>	<p>بیا که بجز تو لعلم در آتش سبزه</p>

سه نعل و آتش  
 بود آن عبارت از  
 سبزه شدن

<p>بنخون پیدم در دست تقشست هنوز که ماه در آن خوب نو سرکشست هنوز که سر بسرب لعلت نقشست هنوز و میدید صبح در لب تار سرکشست هنوز که رحمت خونم و تیرش برکشست هنوز</p>	<p>شدم دو چار شکار افکنی که از تیرش چو شد که سبزه و میدست از بناگوش نوازم از گل رویت که چید شفت او تمام شب نعیم هم در فغان بگذشت فخاده است مرا کار با کما نزاری</p>
<p>از عشق ساده رخان تو بر کرده ام شعی بسر بر وای جوانان مهوشست هنوز</p>	
<p>اگر چه سبزه تر جوش از خوشست هنوز پری دوشی که گهواره جالیشست هنوز دلم سیاد تو بانال و گلشست هنوز تمام سوختم و شعله سرکشست هنوز چه دیده است که طبعش مشوشست هنوز بمای جان من آن قدر و گلشست هنوز</p>	<p>بمای جان من آن روی مهوشست هنوز همیشه خون مرا پیمو شیر می نوش رسید فصل گل و بلبل از فغان لبست فروغ روی تو زد آتشم بجان چو شمع ز انم آن بت بی جسم از من میکن گذشت فصل گل و سرو هم ز با شست</p>
<p>اگر بکشتن کشتی میکنی اقرار بگوز خون که بامت منقشست هنوز</p>	
<p>پچشم من همه نام خدا خوشست هنوز هلاک شتم و تیرش برکشست هنوز</p>	<p>خلس بر آمد و آن پریشست هنوز نزدیک نظر از چشم و دل ر بود از من</p>

<p>بان سوار جفا پیشه کار من افتاد          چکوم از ستم ایجاد خود که از جوش          تیغ هم طلع خام من ز رفت از دل          در انتظار تو گم بر لب ست و گاه بچشم</p>	<p>که کرد بسهل در پشت بارش است هنوز          بیاد رفتم و بیداد کارش است هنوز          خیال بوسه آن لعل میکش است هنوز          بسا که بجز تو جان در کشاکش است هنوز</p>
<p>گذشت عهد جوانی و پریشانی          خراب شبویه خوابان بهوش است هنوز</p>	
<p>دو چارم شدت ریپیک امروز          علاج شربت دیدار یار است          بوزن ای دل ز زینش که آن شیخ          کراکشی گبوی من فدایت          ز فریاد شهیدان نگاهت          تماشاکن که آخر ز نخت بر خاک</p>	<p>لبای تازه آمد بر سر امروز          بدل جا کرد و در دیگر امروز          ز زباد دشمنانت ساغر امروز          که رنگین است دست و پنجه امروز          بگویی شست شور محبت امروز          دل خون گشته از چشم ترا امروز</p>
<p>گبواز انتظار کیست کشتنی          که میداری نگه سوی او امروز</p>	
<p>تا شانه در آن لطف صفت زرد باز          تا زلف نسیر بر رخ گلنارم کشود          خط تو کشیدست خط نوح بر بیان</p>	<p>کار دل شغف هم بر زده باز          برد اسن گل غالیست ز زده باز          یا لعل لب خویش بگو بر زده باز</p>

سینه و در جانش  
 مین تقابل نیت  
 معجزه در زدن  
 مین با نیت

<p>از قامت خود نیزه محشر زده باز صد طعنه ز گفتار لبش کرده باز تیری دیگر از غمزه برابر زده باز</p>	<p>با آنکه بیافته شد از طرز خرامت شکست مزاق و منبت شان عسل را بر سینۀ بزد چشم تو از ناز خدنگی</p>
<p>خونش سحبت باد که بر کشتن کشتی دامن بگردست بخیسر زده باز</p>	
<p>آتش میباید دل طبل زده باز کامشب گره از ناز بجا کل زده باز خوش خوش ز سر ناز و خجسته زده باز شب بکبای است طرب کل زده باز بر گل رقیه تازه ز سنبل زده باز پار بر سر صبر و تحمل زده باز</p>	<p>آبی ز عوق بر رخ چون گل زده باز نقدی ز دل نو گرافتاده بست کمال شده از گشت چمن بر سر و قسم پنهان کن از زنگس مخور تو پید است خط نیست بر خسار تو ای رشک گشت از شوخی رفتار خود ای شور قیامت</p>
<p>کشتی ز دامن بکش این پای طلب را چون تکبیر بر آنوی تو کل زده باز</p>	
<p>در دیده نگه سب وری می نگری باز در چشم من امروز بزرگ در کس باز چشم تر من کرد در پرده دری باز داری خبر از ما و همان بخری باز</p>	<p>خوش نام خداست طرب بگزیری باز خون میچکد از زنگس شبنمای تو ای شوخ در زبم تو ای مرد مک دیره مردم دانسته کنی از من سدی دره تغافل</p>

بای زنجیر چشم  
گویسند

<p>تقدیر بدست تو سپردست علاجیم بشکست چو گل غنچه دل از خبر وصل</p>	<p>چشم تو پر خوانم دلم هست پری باز آورد پیام تو نسیم سمری باز</p>
<p>با آنکه بود جای تو در دین کشمی ای شیخ پری چهره چرا در بری باز</p>	
<p>فصل گل است چهره ز می زود بر فروزا ساقی بیا در شب دل از زنج می آن ماه پاره را نظر مهر بر من است در منزل من ای سینه نامحسب مان آسودگی ز درد نخواهد مزاج عشق بان مطرب نجسته خدارا ترا در سج</p>	<p>سایه بنوش و آتش بی دود نجسته روز روی مراد و چسب مرقم تصور بر روز شکر بیوز و محسب با خود بر فسوف بخت مراد کوکب مسعود بر فسوف زخم دلم بدایع نمک سود بر فسوف گو شمع بنومه طرب آسود بر فسوف</p>
<p>کشمی ترا که نعل در آتش فتاده است رور و جگر با غم آلود بر فسوف</p>	
<p>می ز سیدت برین قدر عناقبای ناز خوش این نیاز و ناز که ایزد بیا فرید ترسم که رفته رفته کنی سگشی من چند آنکه خرابی ای بت عتاد ناز کن تعلیم کرد سحر طرازی بسامری</p>	<p>بر بر زمین که جلوه کنی بست جای ناز مارا پی نیازی و ترا از براس ناز پیدا است از قدرت همه نشود نای ناز دارد نیاز خاطر را هم هوای ناز تا سر مه داد یاد بچشت ادای ناز</p>

<p>باز این چنین بچشم کش قوتیای نماز باشد درام در کف حسنت صدای نماز ایمان دین بر چه که دارم فدای نماز</p>	<p>از دود نگاه تو روزم سیاهند ای نماز من بنماز که از فرط نماز کی تاب و توان صبر دل جان و عقل و روش</p>
<p>کشفی از موش همچو فغانی شد آن چنان معصت آمدی کرشمه کنان در قسب نماز</p>	
<p>تیر نگاه بر طرف دل روان ساز از رشته زنگ گل تر تا زیاده ساز خونم بریز دوستی می را بهمان ساز ای دلبر گیانه دمی با گیانه ساز مطرب میا بزم حریفان ترانه ساز بگذر ز کار خوشی تن و بازمانه ساز</p>	<p>زه کن کمان سینه ما را نشان ساز گلگون خوشترام تو نازک تر از گل است سایه بنوش و تیغ جفا از نیام کش بیگانگی ز مردم بیگانه ز بس بدت آهنگ دل کشف دل عشاق میکشد ای دل اگر زمانه ساز و بکار تو</p>
<p>کشفی اگر ترا بوسل شکرد و دل است در دم هزار سجده بران استغاثه ساز</p>	
<p>سیر کین حسنت کمر با من مسکین امروز نیست جزم که کسی بپسندد بالین امروز یکی نفس با من جانم پاشنه بنشین امروز داری آشفته چرا کاکلی مشکین امروز</p>	<p>داران شیخ پری شین بحسین حسین امروز رحم کن رحم که بسیار ترا دردم نفع در غم بجز تو تا کار بنفشه و انگشتر بجو گل رنگ غضب از رخ خوبی ده چکد</p>

<p>می تراود که خورد خون مرا جایی شراب شاید آن کافر بی باک ازین راه گشت آنکه دائم بلبش صرزد دشمنای بود</p>	<p>دارد آن شوخ کف ساغوزین امروز بر پروان را که بجایست دل دین امروز یوسف داد مرا از آن لب شیرین امروز</p>
<p>کشفیا فکر جواب که بخاطر دارم که ترمی نگرم محض امین امروز</p>	
<p>تا توانی خون من از دشته بیدادریز گشته شیرین لبی گردیم ای باد صبا از تماشای گل زخم گرت شادست دل گر بر قتل ستای ظالم نیابسیم خیز ای سردر خانم باین حسن جمال آب تیغ بر مراد دل مرا از سر گذشت این عنایت لایق مرغان آزادست خاک کویت بر نشا بگشته ناز ترا</p>	<p>آب خنجر در گلو نشیند ای صبا درین مشت خاکم را بر بر تربت سر بادریز ز خیم دیگر بر سر زخم ای بت و نشادریز تاوک بیداد و بردل خنجر فلادریز در چمن آب خجالت بر گل و ششادریز گو بنای بستیم یکباره از بست یادریز در قفس احگر بجای دانه ای صبا درین پارهاست جسم پر خون مرا بر بادریز</p>
<p>کشفیا گرفت خاطر از بوی کبوتر حالی طرح اقامت را بفضی آبادریز</p>	
<p>هر دم از چشم چه سویم نگر است امروز هر که رخسار ترا دید زلفش ای تو شد</p>	<p>می شناسم که ز آن دگرانی امروز تیکم است که تویی یوسف ثانی امروز</p>

<p>بعد ازین هیچ زمانم که چها خوابی شد          بخدا چون تو پر یاد است دیگر نیست          از خیرت عشق است که از غایت بیگ          محرم هم نفس و بدم و هم از می نیست          نور عنت کار بفرود انگشدمیدانی          جان من از هر بلین من زار مرو</p>	<p>آفت دستند و آشوب جهانی امروز          نماز کن نماز برین حسن و جوانی امروز          گشت دل در بطنم دشمن جهانی امروز          خبر از من که برو پیش غلامی امروز          می برم رخت خود از عالم غامی امروز          وقت آنست که با من گذر است از امروز</p>
---	--

کشفی آنست که فرود آید تو کرد معلوم  
 چه شد ای شیخ گرش قدر دانی امروز

<p>از آرزو امروزه فسق از دل پرست          کا و مژدهات جز دل مجروح خواند          در خواب نشد نگرس محمور تو یکدم          تا چند رود سرفراز نگراره گدایان          از دست تو آخسته بخوانست جهان          محراب دعا گوشه ابروی برت است          مردم نگه عزیز بودیت نگران است          در گلشن کوی تو رسیدن تنم          فرسوده دلمان نسبتش تو سبب نازم</p>	<p>طول شب بیدار از سیران بلا پرس          کیفیت خار از جگر آبله پا پرس          بیداری شب از عس در ذنما پرس          شاهنشاه خرابان جهان از فقر پرس          شرح دهم شمشیر نگه از شهید پرس          این نغمه مذاقی اگر از قبله نما پرس          بی طاقی شوق من از ناز و داد پرس          آینه شکی حال دل من صبا پرس          رنگ جگر سینه تکاران ز خناب پرس</p>
---	---

در ایض این سیران الهی



بز دوش صبا محل ناز نور و است چون سر و چراغان بنیم چشم تا کاشتا	فریاد دل بمسفران راز در ابرس شوق نگه مستظران راز حیا پرس
کشفی بورت دست بدر بوزره کشاوست ای پادشاه کشور خوشبے زگر ابرس	
از من شیخی فسانه بجران من پرس آنگه نه گریه تو بها خون گریه بتر اول بدست خویش تو آینه را بگیر این خون فشانی نزه اشکبار من تا کی زنی بطره طسره ارشانه را گریه نیست ز چاک گریه با نم آسگه تا کی بود تجا بل و تا چند آستان آتش ز دست شعله رویت بیان من واقف نباشد از سخن عشق بر شمع شهر محرم فرشته نیست از آن روی مجواه	این داستان غم همه از جان من پرس این ماجرا ز دیده گریان من پرس باز از حرابی دل حیران من پرس از آستین جگر گوشه دامان من پرس ای بی خبر ز حال پریشان من پرس از دست خویش حال گریان من پرس گاهی حدیث این غم نهان من پرس سوز جگر ازین دل بریان من پرس این نکته راز لعل لبستان من پرس از من حکایتی مهتابان من پرس
کشفی سخن برای من من پی سخن قدر سخن ز طبع سخن دان من پرس	
باز دار دین آن شیخ عتابی که پرس	میکنند با من شوریده خطابی که پرس

<p>میدر حرف مرغ جوانی که پیرس می چکد از گل روی تو گلانی که پیرس ساعت چشم تو ام داد شزانی که پیرس غنچه از اخست برخ طرف نقابی که پیرس کرده ام بی تو بهم آتش و آبی که پیرس</p>	<p>آنکه از کام و دانهت همه شکر بارو روی خمی کرده رسید زجا گرم عتاب لب میگون تو کردست مرا مست مدام در چمن از دهن تنگ تو چون حرف گشت آب چشم آتش دل من در دهن میسازد</p>
<p>کشفی من چگویم که چنانست بهجت کشفی دارد آن خسته جگر حال خرابی که پیرس</p>	
<p>یا درد تو خود گو که دوارا چه کند کس فریاد دل برزه در ارا چه کند کس قربان شومت تیر قضا را چه کند کس عباری این دزد حمارا چه کند کس بیچ و خم این زلف و تارا چه کند کس تا محرمی باد صبارا چه کند کس</p>	<p>بازوق بنمای تو و قارا چه کند کس شد فاش بر هر کس و ناکس غم و دردم خوردست خدنگ نگفت بر پرف دل بازنگ تو در زبیم کسی طرف نه بندد دارست دل از سلسله سعد سلسل در گلشن وصلت نبود بار کس را</p>
<p>کشفی با این بت بی باک خدارا چه کند کس</p>	
<p>چون نمودم سینه پر دوا را گل گفت کس خواستم بار از درش ندیم تحمل گفت کس</p>	<p>در چمن سر ز زلب چون ناله طبل گفت کس از جهاد جور آن بد خو که از حد در گذشت</p>

<p>وای ناکامی که شب به حکام قتل عاشقان در گلستان بهر مشکین دل پر طراب خیر را پیمانها از دست خود میدادون خواستم تا کام دل گیرم عمل شکرین</p>	<p>بر سرم تا آرد آن قائل نسایل گفت بس یاد ز افش آن قهر کردم که سنبل گفت بس چون تو دم در زدم لو یک سان عمل گفت بس دست من گرفت با بازو عمل گفت بس</p>
<p>کشفیا در پرده افسانه پیش آن پرس عرض حال خویش میکردم تغافل گفت بس</p>	
<p>دل جانفش کشان دم زرد یار خویش از خانه تا برون بند برای بنمود نیم صدره برانند باز بگویش همیشه طلو فان آب تا که نبار می رسد می گفتش که آینه را پیش رویار با آنکه عالمی شده از بوی اوز هوش</p>	<p>پرورده ایم دشمن خود در کنار خویش تا چند بر در تو کشم انتظار خویش شرمنده سازدم دل ناشر مساز خویش گر من فشارم این مژه پیشکام خویش گردیدم آخزان بیت خود بین کار خویش آولی خیر هنوز ز باغ و بیسار خویش</p>
<p>کشفی از برده گردی خود چه طفل اشک افشاده ایم از نظر اعست بار خویش</p>	
<p>عمریست که کردی ز من زار فراموش حیرت چه بلا هوش را بود که گردید ریشکم نگذارد که طس از دم سترموش</p>	<p>ای یار سبایش این همه بسیار فراموش دل از من در جان از دل اافر فراموش حاشا که گم نام تو ای یار فراموش</p>

روزی ششمین المیر

<p>شد کبک دری راره در قمار فراموش گزدل شودم و عده دیر فراموش حیف است که از یار کند یار فراموش</p>	<p>از شوخی رفتار تو ای سر در خان از مزه وصل تو چنان بی خبر هستم با دم غلط هم نکند آن بگ کویت</p>
<p>کشتی خبرم هیچ بویش از من تو نیست جز یار است از دل هر یک یار فراموش</p>	
<p>بود رشک گلستان امین گلشنش سبب شد روز من از دوده آن رشکشنش غیر ای بی مروت یک نفس شب بیدنش چگونه با تو من ای همشین از درین بیدنش بلند است از زمین تا آسمان فریادش نمی چند ز جا چون کوه می نازم بهش</p>	<p>ز بس رنگ و گردار و بهار حسن بگینش بود سرمایۀ شام غریبان صبح نوزوم برین چشم بیمار تو از عم میکند جان را به بین از دست جورش کعبه بتما شد بران غریبی مینوای میدید جان با که در کویت چو غمش با کبوی بایزشت این دل لایم</p>
<p>خزین گشتم چو کردم سیر دیوان ترا کشتی گل اشک است مضمون مصحح آه استیش</p>	
<p>بطرز نوگشده مردم مرا آن چشم حلاوتش زار و حاجت مشاطه آن چشم خدادادش قیامت جلوه با شد آن قبح چشمشادش همانا گرم بیدادست چشم جور نیادش</p>	<p>تغافل در نگاه فتنه پرده از دست ایجادش سراپا نوری بار و سراپایش تماشاکن خرامان در چمن گنبدش چمن و خرام ز هر جانب که امشب فتنه را بیداری نیم</p>

<p>ز چشم نیم بازش خود غلط خود این در نظر نیشمن بر بر سر سیاه باشد طائر دل را</p>	<p>گر آید بود این مرغ نواز خواب صیادش بغلیج دوزخ لطف ستاین مرغ چون نوازش</p>
<p>بغیر از عشق مضمونی نباشد در دل کشتی ز طفلی تا جوانی این سخن گفته است آتش</p>	
<p>همانا گرم خوزیر است چشم فتنه انگیزش لبش از ناز که بار کلمه بر بنی آید کجا شمشاد با قدش بر ابر می شود آید نه از کنت زبان ناز کشتن در کام می خورد مسبوا از کشتن شرمندگی دارد که می نیم نوازم تاجه خواهر کرد رفتارش با این شوخی</p>	<p>که با ابرو اشارت میکند نرنگان خوزیرش ببهرنگام سخن خنک نیرد از لعل دلاویزش که از طوبی بود یک نزه بالاسر و نوزیرش سخن از دوزخ می سپد بیبائی شکر بریش آرامت می آرد و از نگاه حسرت آئینش که دل با میکشد از سینه این نوا را انگیزش</p>
<p>حذر کن چون فغانی از تماشا می خوش شستی که خون دل چکد از دید با چون بگری تیرش</p>	
<p>بمشق لاله رخان آه عاشقانه بکش گر شیره بگری فتنه ز است سحر حلال بیا بجان من چهره از غواست کن نمود خالی تر زلف طرز عیار است سمند ناز تو همیشه بر نسبتا بر</p>	<p>بسوز گرم چو آتش دلی ز بائه بکش که گفت سهرمه درین چشم جاوه دانه بکش مرد و بیکده و باد و شبانه کشتن مرد و فریبم و در دام ببردانه بکش ز عشق بر سرش می شوخ تا ز یادش</p>

گذارد بجز خدا پیرت از نشانه مکش برو بکار خود آزار این فسانه مکش	دلم ز سینه به پیکان کشیده می آید گفتنی است بکس قصه غم ای بدم
قناعی کن و نشین بپوشه ششقی ببیر گشته و نه زان مکش	
آزوده چو از عسلام قدیم خویش پرورده ایم در بغل خود غنیمت خویش بشکفت غنچه دل من از نسیم خویش مارگمان نبود ز طبع سلیم خویش پرورده مرا چو بست از نعیم خویش کاهی نگفته ام به حال نسیم خویش جز غم نیافتم بفرقت از نسیم خویش مازم بهر بیت قدم مستقیم خویش آنرا که هست چشمم گرم از گرم خویش من پادشاه وقت خودم در کسب خویش	آنی که شمره تو خلق عسیم خویش دل گشت بی تو دشمن جانم در اجرت شاداب کرد خاطر پرآمده آوسرد گردیدن آشنا بتو ای شوخ بر مزاج خونتاب چشم و دلت جگر و زیم مکش ای یار بگمان ز من آزوده حسرا بسر و قرار و تاب و توان براد خود گرفت از کوی آن پری حرکت راروان شد از اهل خلق نیست بکس حاجت ال زین قبا بهر هیچ نیز زود چشم من
گفتنی چو پشت پا زده بر سر دو کون هرگز من نه برون فسدی از حریم خویش	
در خانه من آمده آن خانه فراموش	شب کرده خانه چو جانانه فراموش

<p>خون ریختن عاشق دیوانه است جز نام تو حرفی دیگر نیست بجا خود را نشناسیم که از جوشش تو حسن تو چه حسن است که از ذوق تماشا نایب تو شد نفس جان حسی هم در عشق کس محرم اسرار نکرده</p>	<p>ای یار کمن صفت مراد از فراموش در یاد تو شد قصه و فسانه فراموش شاید تو هم از دل بیوانه فراموش مشاطه زلف تو کند شانه فراموش گشت از دل من محرم و یگانه فراموش خود را بنم یار کمن تان فراموش</p>
<p>کشفی چو تمیل است تپان سر است ای شیخ کمن صحبت پروانه فراموش</p>	
<p>سر و بالای تو خوش عارض ز بیای تو چند گویم که رخ زلف چنانست چنین هر کسی هست بعالم بنیالی سرور سخن ترا چون قند گوارای نیست بهر خوز زین خسته بیایسم اش گرچه صدمه از راه و خاد و رفتاد رحم کن رحم که هر شب لبم فقت تو جای سودا و دکان خانه زنجیر است</p>	<p>ای پری نام خد هست سر پای تو خوش ای بقر بان جمالت همه اعضای تو خوش دل سودا زده ماست بسوای تو خوش هر چه گوئی بمن از لعل شکر خای تو خوش خون من جای حنا ز لب کف پای تو خوش باز دل میشود از زده خود ای تو خوش میکنم خاطر خود را به بتای تو خوش دل به بند شکر زلف چسبای تو خوش</p>
<p>سیر گلزار بیاران دگر دوزی باد</p>	

<p>کشفی ز دل شده باشد تماشای تو خوش</p>	
<p>که چون سر و چراغان است از سر تا پایش که افتادست در جان دل من جانچایش که از آه شکر بارم چکد خوارها آتش خدا یا زور زانند بجان نماند آتش بکار خویش حیرانم کجا آب کجا آتش چه سحر است اینک سازد همچو کار کهر با آتش</p>	<p>نمانم شعله روی که زد در جان آتش که این شعله خود دید از نگاه گرم سوزنی کن کجا سنجید بیزن قیاس آتش افزون بر دیار بر آن سوی آب من مابین دویم ز چشم اشک از دل آه آتش بار میخیزد نگاه گرم ببار از سینه دل را بکشد سوزش</p>
<p>بکن ضرب نفس آتش نشانی تا کجا کشفی که از سوز دل افتاد بر ارض سما آتش</p>	
<p>رنگ خورشید قیامت پوش فته هست قدر و بجز پوش نکبت کاکل شکین پوش میرود این دل شدید سوزش گشته برشته تند در گوشش ز د جهان تیغ دو دم بر پوشش</p>	<p>سنبلی باغ ارم گیسوش در غل شور قیامت دارد می فروشد بچمن با و صبا آنکدی جرم کشد عاشق را ترک من با گل خون نخبست گشت در سینه دل زاردونیم</p>
<p>کشفی خسته ز جان بر خیزد چون نشیند و گرسه پهلوش</p>	



<p>بمچو ز نور سجان زو صد شیش          سینده از دشنه چشمش همه پریش          درد افزود بدل بیشتر از پیش          عرصه شد تنگ دست دل خیزش</p>	<p>غمزه آن نگه کافر سر کیش          کرد صد خنجر بدل تیر نگاه          دست بردار طبیب یار علاج          آتش گشت آبان دشمن جان</p>
<p>کشتنیا باش مثل مشهورست          کرده خویش همی آید همیشه</p>	
<p>میکرد شادی دل هر پرو جوان رقص          دارد به تماشای تو چشمم مگر آن رقص          شد مردمک دیده نظار گریبان رقص          میکرد چو سبیل در دو دیوار مکان رقص          شد چون دل عشاق تو آبی تاب تو آن رقص          چون شعله جواله در آرزو نشان رقص</p>	<p>شب کرد چو در زیم من آن آفت جان رقص          ناگرم برقص آمد این همه چون برن          از کثرت نظاره رقص تو محفل          دبرم که دم رقص تو ای جان تماشا          تا چند گنی رقص با این وضع که آخر          از پرین سنج تو بارو همه آتش</p>
<p>بس کن که ز رقصت دل کشتنی شد با مال          ای من بفسدای تو کم تا ز جهان رقص</p>	
<p>بپای شمع چون پروانه می رقص          بیاد ز بزم دلی تا با نده می رقص          ز شادی ای دل پروانه می رقص</p>	<p>دللا از جلوه جانانده می رقص          دم رقص اضطراب برق حسن          دم وصلش نه وقت آه و زاریست</p>

ز بوی آب انار و آب گلاب

<p>اگر خواهی نجات از غصه کن بپای خم دستمانه می قفس</p>	<p>بناد آن شوخ حنجر بر گلویت چو بسمل گشتن پدانه می قفس</p>
<p>از تماشای تپین کعبت بارت غرض دور نه از کشککش فراموش کارست غرض در شب وصل بهین بوسه کنارست غرض زخم نو بر سپهر زخم دل نبارست غرض عاشق دل شده را جلوه تبارست غرض زلف بکش اگر ت شگ تبارست غرض</p>	<p>کی ز سیر گل گلزار بهارست غرض در همین الفت صیاد گرفتارم کرد ای بری این همه اغماض تو زیان بود از طرف گشتن من خنجر بر روی تو زاد در وضعه رضوان بنوار زانی یاد بنگوا آینه اگر سپهر من منظورست</p>
<p>بما تماشای گلستان جهانیم گشتنی شاهد سه و قد لال عذارست غرض</p>	
<p>روی تو را گرفتیم بزیر نقاب خط رویت زدوست بر ورق آفتاب خط از خط کشیده برج مشکنا ب خط کان تدو نوشت برادر جواب خط آرد چه سان ز شعله حسن تو تاب خط از بوسه عذار تو شد کامیاب خط</p>	<p>اکنون غصه چون نخورد و ج و تاب خط گر نخل ز نور جمال تو شد پر دور ز گلشن ت بنفشه بروی من دمید گل کرد سبزه از ورق لالاش گمر ز خار آتشین تو گلزار آتشست از همیشه دست نادار از سان</p>

رویف لضا و ایام

رویف لظا و ایام

<p>کشفی چگونه در دهم در دل بیمار افتاد از طلا سبب اشک در آب غلط</p>	
<p>از تو اسیر و خای شیخ سبب بر غلط کی تسلی کردم از چنان که یار بستن زین چون نوشتم تا سه سوی یار شد از نظر آب در من و محزون تفاوت این قدر باشد غیر یوسف چون تو محبوبی نشد پدید این هر کتابی را که واعظ خواند بهر پند من میرود هر کس که در کوشش بجای میسر</p>	<p>می و خانی امجیح و آشتنای غلط نشو صحب درش مگر دیده ام آن غلط سر بر مضمون غلط اما غلط نه است غلط من بشما آورده آورده کرد در صحر غلط لکه او هم این چنین کی بود استخوان غلط چون با معاشش نظر کردم ز سر تا پا غلط وای ناکامی که ما کردیم ره تپ غلط</p>
<p>آن پری از وعده نرسد و ادلم خوش کرده بود کشفی امره ز شد آن وعده نرسد و غلط</p>	
<p>بی یار از جمال پری طلعت آن چرخ دست مراد تائب لعلت نیرسد در خلوتم چو رخصت بوس و کنارت مرغی که در قفس پرو بالش شکسته شد فصل بهار رفت و بجای گل سبغ غار خاطر اسیر کن خموشی است در سحر آن</p>	<p>جانان چو نسبت در غلبل من نیان چرخ از قند و شکر تو بکامم و دان چرخ تنهام از دیرین آن دل مستان چرخ آن راز لطف و محبت باغبان چرخ ای میل شکسته دل از گلستان چرخ افسرده راز صحبت پر و جوان چرخ</p>

روایت افکار محرم

<p>در انجمن چو نیست کسی همسر جان چو خط از عشرت های بی شکب مهوشان چه خط</p>	<p>تنها گوشه صحبت من با خودم خوش است جانم هلاک غمزه بی یلک آن پرست</p>
<p>کشفی که از کشته لعلت بخون پسید اور از سیر باغ و گل و ادعوان چه خط</p>	
<p>پروانه آگوست ز سوز بهمان شمع بشنو تو ما جوی مر از زبان شمع طوفان زدست جوش ز اشک ز شمع تبهانه عارض تو ز آتش سجان شمع من سوختم بزم تو تها بسان شمع آتش زدست روی تو در دود ما شمع</p>	<p>کس نیست ایستادم آتش نشان شمع از سرگذشت من اگر نیست آبی تا اثر دود آه منست اینکه این فتنه پروانه هم بجلوه حسن تو شد کسبنا رحم آشنانشه دل جودش نمای تو با جلوه تو بزم جهان ست بی چراغ</p>
<p>کشفی خروغ اگر طلبی خویش را بسوز این نکته بشنو از لب آتش نشان شمع</p>	
<p>سخت آخر آتش دل شسته جانم چو شمع زار میگرم بر در دایر خستد نام چو شمع جای اشک ز دیده ترا آتش افشانم چو شمع اشبایی بی محو در بزم تو بهانم چو شمع باز می آید برون سراز گر میانم چو شمع</p>	<p>اشباز سوز جگر بر لفظ سوزانم چو شمع شادی و غم در دل من همان افتاده است یار باین آتش مزاجی چیست که نظاره مهربانی پیشه کن تا صبح چشم از من پرش تا سرمه با در دازتن در سوادی تیغ او</p>

روایف العبد الممل

روایت القیاس المجرم

<p>برفتای خویش تن بر خطه گریانم چو شیخ</p>	<p>دمیدم کاهرتن زمرده نام زدستم</p>
	<p>گشای از آتش قشای نیامی چشم من پرین سوخنت جان دل ترا شکر شعله سامانم چو شیخ</p>
<p>جای او خایست امشب در کنار ما درین بعد مردن هم نیاساید غبار ما درین می برد رفتار او صبر و قسار ما درین حالیا از دست ما شد خستیار ما درین از فلان طون عقده نگشاید ز کار ما درین میرود و امن گشایان یار از فرار ما درین</p>	<p>شیخ زیم مدعی گردید یار ما درین از فرارم گرد باد تازه هر دم کشد از کجای آید و طاق بشکاک کجاست هر چه خواهی کن عیان خیر و شر در دست دل گرفتار شکیخ زلف پیچ تو شد بعد مردن هم دل شگش نشد رحم آشنا</p>
	<p>بوانشد در فصل گل هم غنچه دل گشای در بعل دار و خزان باد و بیا ما درین</p>
<p>گلشن تمام سینه شد از لاله زار و مرغ توان نمود بر تن زارم شمار و مرغ نشر شکست بر برگ جان خا خا درین پرورده است دایم لاکت و مرغ خود رفته رفته سوخت جگر از قشای درین بستم بر دوش دل بچشم یار ما درین</p>	<p>گل کرده است در چین دل بهار و مرغ عشق بیان چو سر و چراغان تمام خشت یکدم مرا بستر گل هم قسار نیست خوشن جگر چو لاله زلفی سینه تر اند کاری نکرد آب قشای ز چشمم تر چون من نوفت خانه بدوشی ز شهر عشق</p>

در وصف الفار

<p>آخر ز فیض دیره خوب کشتیا بشگفت لاله ز سر بر شاخار داغ</p>	<p>عالمی در شوق دیدار تو دار در کعب آستین دیره جان لب بل مضطرب یاد آن وز کیه بود آن زلف چون کعب از کجای آید این سپاره ساغر کعب دری گرفت زلف آن پری سیکر کعب آستین دامن از خون که داری کعب تا زمرگان ارد آن چشم سینه کعب دانه اشک جگر تا بست با اشک کعب</p>	<p>ای که می آبی ز گلگشت چمن کعب رخت خود بستم ز کوی یاد دارم بر کعب دسترس تا پایش اکنون خستم دیگر چه کعب در خوام تا ز او هر گام مستی می کعب چون رخ دست خود زخم بر سر کعب جز من بسیل شکار ناوک نازت که شد بر برگ جان من یوانه صد خون کعب سوز دل از روزن چشم بر دل کعب</p>
<p>چون قشیل از تیغ نازت کشته شد سخی دیگر بهر خوز ز که داری از جناح کعب</p>	<p>یار ب بریده باد بگام زبان حیف وقت و دواع یار که باشد زبان حیف گردست جاب سینه ما کاروان حیف بر دل نشسته است گر با سپان حیف پرورد خسل باین ابا جان حیف</p>	<p>تا چند در غم تو نایم بیان حیف جاریت ذکر حسرت افسوس زبان حیف اکنون یک بریم دل سوگوار را حرف فسر دگی زبانم نرسود یک غنچه هم در گلشن اسپد و نشد</p>

شد از ازل بلوغ دل من نشان جین	افسردگی از خاطر محزون چنان برود
	گل کردن صبح پیری و کارت تمام شد کشفی مگوی بعد ازین داستان حیف
گویی سسرم بر دهنه زو چو گان عشق سینه بی کینه نام تخت سلیمان عشق را و فلاطون نزد طفلستان عشق فرش ربهت بر قدم خاک شهیدان عشق رومی چو آینه ات رونق ایمان عشق نیست بر بند زو چاک گریبان عشق	نیست چو من دیگری سلسله جنان عشق نعره مستانه ام در شهر سبابت عقل جهان بین بود بازی طفلانه خون دل عاشقان میچکد از دهن کاکل مشکینات زینت رخسار کفر بخیه زین خم دل صدر سوزن شکست
	در دل کشفی شکست تا و کی بید او یار گل کند از سینه اش غنچه بیکان عشق
آتش عشق بکند گرمی بازار فراق نیست امری که کسی بویس و غمخوار فراق باز از روز نخست ست سر و کار فراق سوی گلشن بکنند میل گرفتار فراق روزگارم بر مرفست بت کار فراق چون من زار و ساداد گری یا فراق	روشن از شعله آه است شب تار فراق منم و گوشته تنهایی و بی تابی دل دم عشق تو عنانم بگفت برفتاد سیر گلزار برغان چمن روز سب باد سپن بجز مراد او سب باد استادم کینان وصل نصیب من غمخوار نشد

روایت است

از این کلاف

<p>کشتنی از زوی تو تنگ آید از کوی تو رفت بست از دست بجای تو سربازش بران</p>	
<p>تا شد شطرنج دیده گریان من از شک من سوخته جلوه آن شکله زادم یک کس خسته از زامن خسته نمیداشت در گریه من خاصیت ابر به پارت این گریه شارب من آفت بسرم بخت خون نای چشم بخت رنگ بر او رو</p>	<p>چون من گلستان شد در این از شک تسکین نپذیرد دل سوزان من از شک بر خلق عیان شد غم پنهان من از شک بشکفته چو گل شد رخ جانان من از شک آبی شده این گل به ویران من از شک شد چون گل تزیینت گریبان من از شک</p>
<p>کشتنی اگر خسته زدل داشتی نیست بی صرف عمر شد شب بهران من از شک</p>	
<p>مغنوغ عشقش ز یکدگر نازک توانم کشیدنش در بر بر رسم از عرض حال خویشک هست دیده ام هوش آن چین و چل باشد آن رشک گلشن خوبی با پیش در کس که رود رون</p>	<p>هست ستار آن سپهر نازک آن پری باشد این نهد نازک خومی آن شیخ یسیر نازک نیست چون تو بت و گز نازک از گل تر زیاده تر نازک طغلی اشک است از گهر نازک</p>
<p>شد و تا کشفی ز بار بگام</p>	



<p>این قدر بست آن که نازک</p>	<p>میکنند باری بجا لم نظر اندک اندک  شب بجران تو چون شمع سر با بگذشت  موشگافانه با معانی نظر چون دیدیم  گشت این بشیوه که در بزم هم دیدن  زوم تا خود از آمدن باری قاصد  دوسه روز است که پیش یونفای میخیزد</p>	<p>کرد تا اثر محبت مگر اندک اندک  این فن زارم اما حسد از نازک اندک  شد نمودار در بان و کمر اندک اندک  زیر لب خند و دوزد و نظر اندک اندک  می توان گفت بگو شتم خبر اندک اندک  گروه اول زارم اثر اندک اندک</p>
<p>الحذر کشفی ازان شیخ بقول مظهر  می توان کرد بگویش گداز اندک اندک</p>	<p>چکدرنگ متناسب که از اعضای آن کودک  باین کم عمری از طرز نگاهش میشود پیدا  تراود شور محشر بر قدم از طرز رفتارش  دل آرام چو پهل می سپد از بقیه ارباب  چو مجنون ز خفت خود را می کشم از شهر صحرای  تکل بر نمی تابد دل بی صبر من خست</p>	<p>لبای عاشق شدید است سر تا پای آن کودک  که ریزد خون مردم ز کس شهبای آن کودک  قیامت در فعل دارد قدر عنای آن کودک  نزانم در کنار کسیت امشب جایی آن کودک  خون تازه پید گشت در سودای آن کودک  کنند گل بیخودی از نخل استغنا آن کودک</p>
<p>بجای شیر نوشیدست شاید خون کشفی را  که رنگین است یکسر لعل شکر خای آن کودک</p>		

روایت لایم

<p>ندانم تا چه خواهد کرد بادل          ندانم که جانم سوخت بادل          ترا خود سوخت بادل چه مراد دل          ترا جای شود که سبب تداول          ز آتش که در شکب غمادول          اگر این بار دیگر در بادل</p>	<p>با آن نا آشنا شد آشنادول          نفی هر کسی آتش بر تن زد          مزن پروانه لاف از عشق بیخشم          شناسی قید برین ای شیخ بخر          چه پروا در گلبستان شد گل را          دیگر مرکز نگیرم تمام الفنت</p>
<p>ازین آه و فغان کشفی چه حاصل          ای گفتم ترا وادی چه حاصل</p>	
<p>خود که در قتل چو من زار چه حاصل          در انجمن از بودن غیب چه حاصل          بی یار مرا از گل و گلزار چه حاصل          یاران نه علاج من بسیار چه حاصل          تنها شب و صبح نه دیدار چه حاصل          بر زخم دل از مرسم زنگار چه حاصل          ای رشک چمن باز زانکار چه حاصل          در زندگی از دولت بسیار چه حاصل</p>	<p>از کشته ام ای شیخ ستمکار چه حاصل          مقصود تو دل سوختنم هست گزند          گل خار بود در نظرم بی رخ محبوب          در دلدل عاشق ز دروازه شکست          دل کام طلب آن بت پرست بخواست          نشتر بچکرمی زدم آن خط سبزش          گل میکند از حبیب دیگر میان تو خنم          ستمم نبرد جز کفن از حشمت دنیا</p>
<p>فریاد مرا آن بت فاعل نمکند گوشش</p>	

<p>کشفی زلفان پس دیوار چه حاصل</p>	
<p>خوش این کرشمه که شد و عذات کجا بادل          بفضله می رود دم بر زبان همین شیب و زرد          دمی بشهر در اید می رود در دشت          شکایت من بد دل نیست حرفی بر دور          ادب زدنت چو مهر سکوت بر لبان          گوی نمی شنود جز حدیث عشق بیان          ز این و آن جهان تا که دورتی زهد          نمیشود که کشایم در شکایتها</p>	<p>چها چها کند این ناز و این ادا بادل          که در عشق چرا گشت آشنا بادل          روم باین تن بجان کجا کجا بادل          که این معامله بود دست بارها بادل          با ب دیده کنم عرض ما جسد بادل          چگونه عسر صد دهم حرفی در عبادت          همیشه دم ز نغم از مشرب صفا بادل          تو خود بگو که کردی چها چها بادل</p>
<p>ز زلفش در دل خود چگونه کشفی          چه چاره که در افتاد کار بادل</p>	
<p>چگونه می رود این جور و این جناب بادل          سراغ منزلت ای جان جان نشد پیدا          بیارگاه جمال تو بار کس نبود          بهر کجا که رودی میسر و دردم با تو          نمانده است مراتب ناله و زاری          چو غیر دل دگری نیست خرم در زخم</p>	<p>چگونه میت که تو کردی چها چها بادل          بجهتجوی تو ز فستق کجا کجا بادل          گذشته ایم بگوی تو بارها بادل          گهی بجان ام ای جان تو هم بیاباد          بفضله سرد هم ای آه هم ترا بادل          گشم شکایت آن یار بی وفا بادل</p>

من از خرد و دل خود ترا آدم کشتی  
خدا کند که شود عشقتش آشت تا بادل

پیدا نبود هیچ بگویت اثر دل برسیند از آن دو خست ام چشم تا شا تا شد هر ف تا و ک مرگان جگر و وز از غصه سس سوز زنی تدبیر شکست دیگر بتواز قصه جان سوز چه گیم صد شکر که خارج شدم از فکر دو عالم	اکنون من بی دل ز که پرسم خبر دل باشد که تو بی پرده درانی ز در دل خارا همه تن رشک برد بر لب گول تا تا و ک مرگان تو شد خست گز دل این م که مرا سوخت نفس از شر ز دل و اسوخت تفت تا که من خشک تر دل
--	---

خم شد چو کمان قامت تو لیده کشتی  
بشکست غم عشق بتان تا که در دل

بر دم نخیال تو مرا خون رود از دل جبریل هم از دست خودش گزید برگزینوا که رسد قالب باش ای پذیر و نشان چه ضرور این همه غنا این شوق که باشد که درم نامر نوشتن آزرا که شنیدست ز افسانه عشقت	یار ب هر سوس روی تو ام چوین داند کی دلخ غم عشق تو بیرون رود از دل این ناله چو بی صفره بگردون رود از دل حاشا که غم هم یار با فسون داند از دست قلم افتد و مضمون جدا از دل یاد سخن سیله و مجنون جدا از دل
--	---

بی تابی کشتی بخت بچو نشیمن است

<p>چون نام تو آید زبان خون و دوازده</p>	
<p>تا گوشت تو رسیدت گزازی دل من گوی با تو ننگم ز گرفتاری دل تا ز یاد داشت صبوری بگریزاری دل کیست امروز که آید بگریزاری دل گوش کن گوش خدار سخن بخاری دل نیست جز درد کسی بگریزاری دل</p>	<p>ای که با لطف دی حرف بخاری دل راست گوی است که این هر که فروشی ز تا بیک خطه نیاید در دم عرض فراق می فروشم همه را آنچه که در بار منست یا در راه بخلو تکده یا از سر لطف بیکسی میکشد امروز که بر بسته غم</p>
<p>کشفی از در حبس حرف دن تو انم بمخدا کارفت دست ز بیماری دل</p>	
<p>برسم شده از زلف بیان سلسله دل برسم نکتد آنچه کند حوصله دل با اشک روان گرم رود قافله دل جز عشق تو از من که کند فیصله دل شد عرصه من تنگ ازین ده دله دل از پای خرد علی نشود مر حسله دل</p>	<p>تا چند کم پیشم حریفان گله دل برداشت بسر کوه عنبت راتن تنها فریاد جرس از لب تنگاله بودی است بهر تو میان من و دل جنگ جدل که صبر کند گاه ز مردم ز شکایت جز دست جنون عقده من باشد نیست</p>
<p>تلمو استله می این همه کشفی که شب از صدمه فریاد شکست آبله دل</p>	

سکه در دست  
کله در دست

<p>مکن از گریه من خانه ماتم محفل گشت در چشم زدن در هم در هم محفل چون جریان سحر آفر شده در دم محفل بهر زخم جگر و دل شده مرهم محفل بیشتر خانه نشین باشی و کم محفل هر نفس گرم شود از دم سرد محفل</p>	<p>چند آلی شود از دیده پریم محفل چه بلا بود که چون برق دم جلوه یار سرت آلوده بگناه هم رخ یار با ناز هم سخن بس محاسن شده ان شوق بین این قدر هم نفس مجید اختیار مباحش هر پری چهره من ناز فرودش است شب</p>
---	---

تا کجا آه و فغان ضبط نفس کن کشتی  
مکن از ناله خود این بس پریم محفل

<p>با آب دیده شمع کرم ما چراست دل دل مست نظر برای من من ای دل جان هم عنان گسسته و دور بقای دل سیر و قرار و هر چه که باشد فدای دل دل مبتلای جان شد و جان مبتلای دل بست آن پری خا عوض جز بنهای دل گرد و همیشه بر سر جان استیای دل بودی بسینه آهن و خار ای جای دل</p>	<p>افقار تا بگردن جانم بلاست دل یار ب چه ما چراست که از شام تا حشر دل از برم دیگر و دسوی کوی یار دل هر چه خواست کرد من اختیار است جان دل از شکنجه عشق است در عذاب از خون تازه ام بکف دست پامیش سائیده ز چو خاک شد این استخوان تن البتة تاب جور و جنای تو داشتم</p>
--	--

کشتی چگونه چشم خواب آشنا شود

بمسایه تنگ آمده از پای پای دل	
<p>بر خطه میسر و در بزمم که با ستم دل  کل میکند ز دیده ترا جبر است دل  باشد چون خورشید گلایه قبا پای دل  این جور و این ستم که تو داری نزاری دل  تن می رود بکوچه جانان سپای دل  تا عرش می رسد همه شب پای پای دل  دل بهر من نزار شد من برای دل  صبر در قرار و تاب و توانم قفای دل  افتاده در گلهای من آن خراب است دل  پیدا است صورت غم یار از صفای دل  دل آشنای جان شد و جان آشنای دل</p>	<p>خون میچکد چشم تر من بر پای دل  شده لاله زار دامن و حسیب ز سر شکستن  در گشتن فراق تو این نازده گل گفت  می گفتش که با چو تو می عشق خویشیت  جان پیش پیش می رود از جوش اشتیاق  فریاد من ز چشم ملائک ر بود خواب  چون من کسی مباد که در عشق مهربان  بی اختیار تا سر آن کوچ می رسد و  گفتم بدل که در گرد زلف او مباحش  گردیده است روکش آئینه میسیدم  بیگانه ام ز هر دو جهان تا به عشق بلور</p>
<p>کشمنی نمی توان تو گفتن ز بس که  از سینه ام پرس که خالی است جای دل</p>	
<p>بود دست که خوابیده است با بر دل  عمریست که جا داده شده در نظر دل  از سحر تو شبها بپوشتم بر دل</p>	<p>در کوی خود امشب پسند گذرد دل  گهواره نازت همه آغوش جگر بود  شاید که همین کوچ گذرگاه تو باشد</p>

<p>بهاش خسر و صبر و تحمل همه بگریخت          افتاد ز پا کجای صبور سے بیفراقت          باشد تن تنها طرف آن صف مرگان</p>	<p>باقی است همین آه فقط هم سدر دل          بشکست ز کوه غم بجران کس دل          یاران نظری بجز خدا بر چه کرد دل</p>
--	--

آن شوخ جفا پیشه جسم آمده کشفی  
 بست که چه میکند آخر اثر دل

<p>جز یار با که شج کتم و هستان دل          گو یار درین میان که یک جان و قالب اند          از جانمیرود دل من گر چه آن جوان          من جبهه سالیست به دل بودم از اول          دیدی که زنته رفتم چیا خون گریستم          امین شد مدهفته بر فتنه گر که هست          بر شب روانه قافله کرد و بکوی یار          حرفی بترک صحبت یاران نگفت ام</p>	<p>باشد که بشنود سخنی از زبان دل          دل بمنزبان جانم و جان بمنزبان دل          از غمزه صد خدنگ ز نیریشان دل          پیشانی نیاز من و آستان دل          همراه اشک میزدیم کاروان دل          دل پاسبان جانم و جان پاسبان دل          جز ناکه کیست همه آه و غمسان دل          سوگند میخورم بر جان جان کل</p>
---	---

کشفی چکویه صبر کند بیفراق یار  
 در آستان خویش برادر دستان دل

<p>سحر آشفته چون عین گلگشت چمن فرختم          گریبان چاک طفلان پیش در شوری غوغا</p>	<p>بیاد آمد گل وی کسی ز خویش تن فرختم          بدین زمان رفت از کوی و عاشق کس فرختم</p>
---	---

در این کلام



<p>کله در خاطر رنگ خناتاشد ز خاک من          بلاگردان ویش بود دل پر دانه سنان          ز دستم که هر کس میسرود انجانی آید          سخای بر قضا میداشتم از جوش بی آبی</p>	<p>سبک چون بوی گل از کوی آن گل برین فتم          سر چون شمع با سوز جگر از انجمن فتم          غلط کردم بوی آن فدا دشمن که من فتم          سر پا حسرت ز کویت بزنگ جان من فتم</p>
<p>چو بوی گل که با گل میسرود چون گل بوی او          بفکرش کشفیایر جا که فتم با سخن فتم</p>	
<p>دیکه عارضی بر پاره ات نظاره کنم          گرفتم اینکه قریب است و عده وصلت          نمی اگر قدم از لطف بر سر وقت          حساب ز تخم بیرون می توان نمودی          ز دست صبر بیان ست عرصه تنگدوزه          حکایت من و تو در میان نمی گنبد</p>	<p>روم ز خویش و گریبان هم بر پاوه کنم          ز بیقراری خاطر بر بگو چه چاره کنم          غم نهانی دل یک یک است شماره کنم          بگو که دلخ درون را چه سان شماره کنم          دل رفوزه را باز پاره پاره کنم          اگر کسی بکند دم ز خود کناره کنم</p>
<p>بر غم متسبب شهر گشتی اسال          بفصل گل دوسه بیخاند را اجاره کنم</p>	
<p>چون بار در غم تو بهر جا که هستم          شایه که گریه آب زنده بر شردن دل          تا ز زردی دل نشود فاش میشکس</p>	<p>گه بر در تو گاه بصیرت اگر هستم          از شام تا سحر تنها گریه هستم          در کج غم نشستم و تنها گریه هستم</p>

<p>نام تو دوا ششم بزبان یاگریستم استاده میجو شمع یکیا گریستم زدنوج بحر حسن تو دریا گریستم</p>	<p>روز خزان با تو چو بوم که چون گذشت امشب بیاد روی تو از شام تا سحر در ماجرای عشق تو آیم ز سر گذشت</p>
<p>کشتی ز بحر صدادل من میرود ز جا آمد گوشش قفل من با گریستم</p>	
<p>مجموعه خست یار دارم از بهر که انتظار دارم از تیغ تو یادگار دارم من شکوه زخوی یار دارم از آرنج یار دارم هر نظر اخف یار دارم</p>	<p>در محرم و در صبل یار دارم شد دیده سپید می چون گیس این زخم که بر جگر عیانست از غیر شکایتست عیب این شور خون و جوش مستی افسانه عشق بس درازست</p>
<p>از دست جنای لاله رویان کشتی دل و اعصاب دارم</p>	
<p>گریه خونین بیاد لعل خندان دیشتم سالها در سینه راز عشق سپان دیشتم خار در پیراهن از یاد عزیزان دیشتم پیش ازین ز درد و غم بسیار مان دیشتم</p>	<p>یاد ایامی که خون لوده مرگان دیشتم عاقبت گل کرد از اشک جگر گون دیشتم دویش از غم خواب پر امون خیم دیشتم این زمان جز اشک باقی نیست دامن دیشتم</p>

<p>چون قباى لادگون زير من در تن شد از غمت تا بود دست مادر آغوش خون</p>	<p>ما هم از خون جگر گل در گريان داشتيم چاک چاک از خنده پر دم و دم پيمان داشتيم</p>
<p>کشفى از خون جگر تر بود دامن چون خزين جای دل روزی که مادر سينه بچکان داشتيم</p>	
<p>در دل همیشه نازش مشاهاست راضی شدنش و برین زود صحن سرشار کرد ز کس غمور مهنوشته مهرستان بدل چه قدر جوش مینزد من بریده و کون فرو شتم آستین جانانه بس غمور نماز بحبان دل ای پنهان بین که ز تیغ جفای یار کردم غلام عشق تو بر چند پیش ازین چون دور شمع روی تو کرده سوختم</p>	<p>ظا هر اگر چه ساز گدا ایا نه داشتيم شکرانه که مشرب برندان داشتيم دوش آن قدر که نغزش ستاره داشتيم در سينه بود است که تن داشتيم اکنون چه حرف داشتی با من داشتيم از جان دل گلاشتم و جانان داشتيم خود قتل خویش کردم و پروانه داشتيم من هم دلخ خویش امیرانه داشتيم گو یا بدل کرشته پروانه داشتيم</p>
<p>کشفى گداشتم بر خود ز بر تیغ یار نازدم بخود که همیت مردانه داشتيم</p>	
<p>چون بخودی انگر مری ترا می بسنم تا غلامم بنج پر خرابات افتاد</p>	<p>تو کبابی و ترا من ز یکسای بسنم هر چه می بسنم از انوار خردای نیم</p>

چون دور شمع روی تو کرده سوختم

پیش رویته با دین سجده فشانم پر دم	طابق ابروی تو صحرای عالمی بنم
گروه افتاد لبیز ز شسته کارم رمی	ای که هرگونه ترا عقده کشای بنم
از غبار دو جهان ای منمیرم صافست	این هم از صحبت اصحاب صفای بنم
بسکه محوم بخنای تو من ششیدانی	هر کجای نگرم روی ترا می بسیم

آئی احمد نظری لطف کشتی از آرز  
 کمن اور از خلا مان ششامی بنم

ایمان تو بخشیدم ادم دل جان ام	دیگر چه طبع داری دین بر دی دنیا هم
من سبب شدی انم یارب چه عجب است این	حیران تو حیرتت با محو تو تماشا هم
بی رحمی و بی دردی بار و همه از خویش	سخت است دل یارم از آهین بخارا هم
اشفته نیم تنها از کاکل مشکینت	کردست پریشانم آن زلف سخن بیام
در دیو و حرم پر کس باید تو می سازد	سوسن زبان دارد ذکر تو در سا هم
از راه غلط افتد بر پا چون نگاه او	رخبیده ز خود گرد آن سرکش و از ما هم
تهنانه منم تا لان بی روی تو در محفل	صد خون بچیکر دار دجام می بی ما هم

آئی که بدیدارت خلقی ست تماشا شانی  
 مستماتی جمال نشان کشتی شیدا هم

روی او نادیده پر دم دیده را پر خون کنم	بینش از دور اگر کبره درانم چون کنم
صورت خویش که من بر خط دارم چشم	اشتیاقش دیده نادیده را از خون کنم

<p>میردم از خود چو یاد آن لب میگون کنم در دل خود چون خیال آن قهرموزون کنم جای دل نشانش از سینه آن برون کنم قصه خود گویم و افسانه را افسون کنم</p>	<p>این عجب مهیاست که ناخورد و مستغذ آه از دل مصحح بر حبه آید بر زبان گر خود امن بخند فرمائی درین حشمت اشتباق آن در گوش بر افسانه میدوزد</p>
<p>کشفتا تا بگذرد آن روی چون گل در خیال دامن چیت کنار از خون دل گلگون کنم</p>	
<p>تا چشم شود بند نظر سوی تو دارم در دیده بدل غنچه صفت بوی تو دارم بر نظر آن قامت دیگوسه تو دارم پیوسته بهر مو خشم ابروی تو دارم تا من بگفت این سلسله سوی تو دارم در گردن دل حلقه گیسوی تو دارم</p>	<p>جان بر لب و در دل هوس سوی تو دارم تا گل نخند رنگ شیت بگستان بالاست بیک نیزه ز طوسه بگزم آیینت قضا مهر تو باشیره جانم وارستگی از بند و دو عالم شد حاصل طوق کمر جان شده بچشم زلفت</p>
<p>کشفتی از مزاجت دل دلداری بنگ است من چشم گلا از سابقه سوسه تو دارم</p>	
<p>دست از حیات خویش با این کشته شیم بگذرد ز ما که دست ز آداب کشته شیم از دل غنچه پر فرقت احباب کشته شیم</p>	<p>ما سر آید تیغ سیه با کشته شیم و اعظم تو بند خویش بجای او گرفتار شیم با اشک خون که چون شکر بگذارد میرود</p>

<p>نه جرحه نوشش با ده عیش و ملائمتیم          سلمان عیش ما همه صرفِ نظاره گشت          بهنفته ایم در دل خود مهر مهرشان</p>	<p>او امان زهر را بجی تا ب شسته ایم          تا ز رو آب و دیده بخواب شسته ایم          ما هم کتان چشمه ز مهتاب شسته ایم</p>
<p>کشفی بگرد و کون فشانیم استنین          دست از موای قاقم و سحاب شسته ایم</p>	
<p>با سیند را بچشمه سیاب شسته ایم          تا دل در گزنی لاف صبوری ز در پیش تو          آن بوکلا از عصاره گل بهم فشار خورد          عکس رخس ز دیده گریبان نگشت محو          تا سجده صاف صاف و در بر در قبول          پا در گلیم بر دیت از چشم اشکبار          پرورده ایم نخل قند را با آب چشم          پیمان گشت راز محبت سحر زنگ</p>	<p>دست از علاج این دل بی تاب شسته ایم          زخم جگر بجو بر تیز آب شسته ایم          آخر تاب کوه بر شاد آب شسته ایم          این نقش را اگر چه بعد آب شسته ایم          با آب دیده گریه ز مهر آب شسته ایم          شکرانه که دست زهر با آب شسته ایم          روی مراد با درنا با آب شسته ایم          هر چند روی زرد بنحو ناب شسته ایم</p>
<p>کشفی</p>	<p>کشفی امال خاک لب پیش ما که در وطن          خونت زد دست و خنجر قصاب شسته ایم</p>
<p>جان ای نقد جلوه جانان مسرورتم          بستگر فصدیم که بدست پری بر خان</p>	<p>دل را بدست دبر نشان فرو ختم          ایمان دوین و خصل دول جان فرو ختم</p>

<p>مطلبان شهر کاغذ باوشش نموده اند یار از خریدن دل من سرگران سست ساقی تومی بنیاد که تسبیح و خسته اکنون دم از نصیحت بی صوفی زرق</p>	<p>سیاره دل که بیستان فرو ختم بر چند من قیمت ارزان فرو ختم از در خویش گشته پشیمان فرو ختم و اعظم بود بر ختم تو ایمان فرو ختم</p>
<p>سودای دل زلف چه خوش گشت کشتنیا چشمش خسته داشت که پنهان فرو ختم</p>	
<p>گشت مردم به بیدار آفت جان که من نام شده اشک جگرگون لاله زاری در غل ازم شب مهتاب یار و مطرب می گوشت با زلیح سینه خود پاک شستم لوشه سنی بدن شکست صد نشتر زخم در روز چرخش سرخ خون چو گل از دیده خون بریزد</p>	<p>که دارو این چنین بی رحم جانانی که من نام گلستان گل کند از چشم گرمایی که من نام که دارو این چنین از عیش سامانی که من نام بغیض گر بی شاداب سنا پانی که من نام بود از سنگ آهن سخت تر جانانی که من نام بود رشک گلستان جیب دامانی که من نام</p>
<p>ز حیرت دیده من دیده تصویر شد شعی نمی آید جواب این چشم هر آنکه من نام</p>	
<p>بیای یار اشک در کنار بهر بروم اگر اموز تا شام تغافل میکنی هر خط از من</p>	<p>که در یاد تو چو سمن بقیه ام نزارم طاق خسته اندازم نمیدانی که بس زار و نزارم</p>

<p>خوبیم خسته جانم دل محکم          و کرم کی گذارم کی گذارم          که از کویت معنی خسته بمانم</p>	<p>خدا را با بدت بر بسنده رومی          اگر در دستم افتد دامن تو          پس از مردن تماشا کن در قمارا</p>
<p>نباشد چاره جز ترک کشفی          که با سنگین دلی افتاد کارم</p>	
<p>خوردن چشمه حسن خسته است میدانم          بفرق دلبری آن شیخ استاد است          که چشم نیم بازش خواب صیاد است          همان تارم خدا طفل پر پر اوست میدانم          بدورت این بنا از یاد افتاد است میدانم          که دل شکل چرخ لبر ز فریاد است میدانم</p>	<p>و گر آن چشم میگون مست بیدار است میدانم          بشوخی در سکنج زلف سنگین میشد دل را          خدای دل نه انداز نگاه شیخ عیار          این شوخی که مست مازنی با کانه می آید          این تمام صبوری در غم عشقت میدانم          روان شد کاروان ناز او با مدعی آید</p>
<p>شکار ناوک بیدار گرد چون خزین کشفی          سپاه غمزه با آن چشم حلا دست میدانم</p>	
<p>نگاه شیخ او با غم سوز هم از دست میدانم          غم و حسن را این ناز و انداز دست میدانم          بهار حسن را این تازه آغاز دست میدانم          که مرگان در ازش چهل باز دست میدانم</p>	<p>و گر آن چشم میگون فتنه پرداز دست میدانم          نظر فردین و دامنکشان بختن میدانم          نازم تا چه خواهد گشت با تمام خط بربش          خلاص از گیر و دارش نیست پدید عاز طرا</p>



<p>مناجح حسن و خوبی را قضا بگذرند بارت شهبید ناز خود را ز زه باورش شاه سپهر</p>	<p>سراپای تو گویا بستند نازت می دانم لب لعل ترا این شیوه اعجازت می دانم</p>
<p>ز گفتار تو کشفی بند گوار صنایع من شد نواهی شکریت شوهر شیرازت می دانم</p>	
<p>مکندم سوز کف دل ز بلف یاری بندم بمحل میدیم آینه در دستش این صورت سبحای من از سر رفت مرگ آمد بیایم سبا دا گل کند از نگاه الفت آلودم رقیبان سیه و را شود تا عبرت ز خویش رقیب آن دست پارچون چنان بد من خیرت ز بس می ترسم از خوی تو در زیم ای فاکند با فسوفی منم میکنم آن دشمن جان با</p>	<p>اگر این است طفل بر عین زنا می بندم رو نظاره اش از دیده اغنای می بندم کنون چشمه اشغای این جان یاری بندم بمحل دیده از نظاره دل داری بندم ازین رو نیت جوید جفا بر یاری بندم بهنگام نظر این دیده خونباری بندم ز دیدن چشم می وزم لب ز گفتاری بندم طلسم دوستی بر گوشه دستماری بندم</p>
<p>محل تا کجا از حسد فرون سپهر و بیدارش تو کشتنی باش ای جانم ازین درباری بندم</p>	
<p>دل خون شده از دست جنای تو بگرم بر لبش شهبیدی که شب از کوی تو بگذشت تنها ز منم از ستم و جور تو نالان</p>	<p>بگذشت اجش تو مرا کار ز ستم دیرم که قضا گریه کنان بود و قدریم از وضع تو آزرده شد هستاد و دریم</p>

<p>از جنبش مرگان تو شند بود ز بیم          گل میکند از رنگ رخ و دیده ز بیم          تاثیر ز آسم شد و از ناله اثر بیم          از خانه بر آره با تیغ و سپهر بیم          بوسم لب لعل تو گشتم تنگ بر بیم</p>	<p>شکر تو باین چشم غضبناک که دلها          پنهان نشود راز محبت که غم عشق          نخل غم دل بی اثر افتاد که در جسم          امروز که دارد سپهر نظاره کآن شیخ          گرد دست دهد وصل تو در عالم مستی</p>
<p>کشتی ز کجایی تو که در محسره که امروز          صفهای ضیاع زده در حسرتیم</p>	
<p>سینه سوخته و چشم پر آب دارم          در غل از غم جسم تو کتاب دارم          غور کن غور که من با تو حساب دارم          سو جو چون رسن سوخته تاب دارم          که ز دست تو شبت روز عذابی دارم          خود غلط کردم و از خویش مجابی دارم</p>	<p>تا بزل از غم بجران تب تابی دارم          پرسش حال من زار ضرورت دارم          داست روز جزا در کف من خواهد بود          عهده دل نشود واکه من از شعله غم          یا گرم یا سرم از تیغ جدا باید کرد          از تو امید و فدا داشت دل ساده من</p>
<p>کشتی از شهرت آن خت سفر باید پست          زود شو من مقس با بر کاسب دارم</p>	
<p>نفس در سینه یامن رنگ طاب نشتر دارم          نگاه خویش که سوی فلک همی دارم</p>	<p>نزد آن تا چه از غم کاو کاو در جگر دارم          منتب و عمل مست به در زان از ز طری نام</p>

<p>ز جوش گریه شد نظاره چشم کلک بر سنا گذشتن از سر جان و جگر سبک است ناصح بیان بشین بیالین یک نفس عالم تا شان هرف شد سینه من تا و کجور ترا شب</p>	<p>من از نیم رقیبان آستین بر چشم زد ام نمی آید ز من که عشق خوابان نیست ام که در دل فزون شب شبهای دگر در ام تا بم سوز چکان خدگت تا جگر در ام</p>
<p>باز در صبح جز صبح قیامت این شب تلخ شب هجرت است شب کشفنا با من از سحر دار</p>	
<p>در صحبت گل بوی تو کم کرد غم داغ دلم از سینه نمیداشت فرو از حسرت دیدار که بردم به خاک زرد انیم بی سبب نیست که امروز بر قال و مقالتم تنم گوش که ناصح ز از روز که خواندم سبقت از در عشق</p>	<p>کرد و بچین باد و صبا بر سر غم این چشم ترا انداخته بود غم بجز غم گل کرد چو ز گس ز کفن لاله و غم از خود شدم آن مغچه چون داد ای غم گردید پریشان ز کلام تو و غم از کل کل هر دو جهان است غم</p>
<p>کشفی ز نسون تو یکی کار نیامد تسخیر شد آن عشوه گراز لاله و غم</p>	
<p>یار از شعله من از سر دوش آموختم باعث گرمی بازار نوشته خوالدی کن لذت زخم خدنگ تو گلگیرم شد</p>	<p>او مرا سوخته است و منش افروخته ام آتش حسن تو از عشق خود آموختم دل میداره خود را که بهم دوخته ام</p>

<p>مهر از بجز نشانگر که ناز تو هست نقد پریش و خرد و صبر که از دستم</p>	<p>مهر از بجز نشانگر که ناز تو هست</p>
<p>کشتی از سوز دل دیده من تنج پیر نوان گفت که خون شمع زبان سوخته ام</p>	<p>کشتی از سوز دل دیده من تنج پیر نوان گفت که خون شمع زبان سوخته ام</p>
<p>دل غدر سینه و آتش بجز داشته ام چه قدر آب درین دیده تر داشته ام پا و کاری من از آن رشک تو داشته ام تا بس که غم عشق تو برد داشته ام دل بی پلوی جگر یا که شکر داشته ام من هستم بجز سینه سپر داشته ام دست خود گاه برل گاه بر داشته ام تا از زگان تو نشسته بجز داشته ام</p>	<p>تا بران عارض چون لاله نظر داشته ام شدروان از سر بر قطره اشک داشته ام این جگر چو کتان شسته به نایب داشته ام گردم خم نشد از کشککش بار چنان سینه از سوز نهان در تب تاب داشته ام از نشان کاری مرگان ملازله پاک دوش از غایت بی تابی از دوه خزان دل از کادش غم خوشدواز و پیر بخت</p>
<p>رازت از رنگ توشت فاش نماند کشتی از درد نهان تو خبر داشته ام</p>	<p>رازت از رنگ توشت فاش نماند کشتی از درد نهان تو خبر داشته ام</p>
<p>یار منت کشش با باشد و ما بکنیم وقت آنست که اسوی تو پروا کنیم بشپ وصل در خانه خود باز کنیم یار در خانه ما آید و حسن از کنیم</p>	<p>در شب وصل عجب شعله آغاز کنیم طائر شوق وصال تو پروا بالی شود تا بر اندر حریفان که کسی اینجا نیست ای خوش آن پیش که از بنده نوازی ناگاه</p>

کتابی باین  
مردود است

تا کجا نفس از غصه جگر با پر خورده راز دل فاش شود در شب بیدار بامید بگرسد تا لب باست و فراید بزند اهل سخن محسّر خموشی بر لب	پارهای جگری طعنه آن باز کنیم نال با آه اگر بسدم و هرگز کس نسیم هر زمان ناله جانون و گرساز کس نسیم بیل طبع اگر ز مرز پر داز کس نسیم
---	---

فصل گلشنی بچمن چون طالب خیز تا سوی جنون خورش سبکتا کس نسیم	
---	--

کجا نصیب کسان پس شکر تو بوسم بجای حرف چکد جان از دهن تو بگفتن اگر رسم بپر کوی تو ز فسر طمنا همین خیال بود تا سحر درین شب هر آن کجا شود که رسد دست من بدست نگارین تو آن گلی که ملک ز ملک خطاب من کرد	اگر خواب میسر شود جبین تو بوسم زبان سحر بیان روح آفرین تو بوسم جبین مسجده فرود آرم و زین تو بوسم که در دزد صل من از روی آتشین تو بوسم همین بس است که از دور استمین تو بوسم که کاش چو تو من روی از زمین تو بوسم
--	---

گویی قاصد فرخنده پی بیارز کشتنی که تا کجا بقصور رخ و جبین تو بوسم	
--	--

بلاک عسبره عشوهای ناز تو ام ز خاک من چه عجب گرد گل ز کس و گر نامزد امید خلاص از دست	خواب شمس بد چشمم نم باز تو ام شبهید غم سوز چشمم که شمه ساز تو ام اسیر هیچ دشمنم تا گل در از تو ام
---	---

<p>بمکنم که فاخته بنسب و سرور از تو ام          نخست بنده عشق تو نو نیاز تو ام          بیره فدا و بسیدان ترکنا از تو ام</p>	<p>کجا بسیر گل لاله اتفاق فستق          بخشیم چهره میفرود ز جور کم کم کن          متناز این همه بی باک تو من کین را</p>
<p>چنان بعشق کوبی تا بکشته کشی          بگو بگو که من از مسلمان از تو ام</p>	
<p>این چه کردم که خود از کوه پیشانی شدم          حاجت بادل خود دست گیر جان شدم          امشب از عشق تو من سر در چاهان شدم          که پریشان تر از آن زلف پریشان شدم          مصعب روی ترا دیده مسلمان شدم          آنچه میجو استی ای دشمن جان آن شدم</p>	<p>دل داده من از جور تو حیران شدم          بر چه کردست بمن این دل بی تابم کرد          گرمی سخن گوسوز سراپایم نوشت          بهشتین حال پریشانی من مسیح بهی          زلف منبندی تو بر بمن ایام شدم          یک نظر حال من از چشم خود ای شام شدم</p>
<p>چو عشق است که در عالم بپیری کشی          من باین طالب رسیده غم نخوان شدم</p>	
<p>از جوشش گریه زنت بسیلا داده ام          از خونگدان بجلوه مهتاب داده ام          از اضطراب این دل بی تاب داده ام          بر تار رنگ آه سیه تاب داده ام</p>	<p>تادل پرست دیده بخواب داده ام          بر دل ز بار هر چه رود جای شکوه است          صبر و قرار و جوش و خرد را پرست با          تا رفقه زنت در دل شگش از کند</p>

<p>زنگ بر رخ تو چون گل تر در نظر شکفت زلفش بر رخ خناده و دلدل خم نشایم</p>	<p>تا از سرشک چشم بر رخش آب داده ایم بگر چو شعله بسیاب داده ایم</p>
<p>آنخز جور آن سستم ایجا کشفیا سر را بدست و خنجر قصاب داده ایم</p>	
<p>هر دم کشد از غزه و یازش مو بر سبیلین گلش کرد ز لعل تو دم و بر شکستن دل گشت گرفتار شکیبایم زلفش در هر قدم از خاک و مد لاله نسیم از ناله جانگناه دل قافله تنگست یوسف لب لعل تو ز شوخی چه مجالست کیشم نبود در شب بجز تو شرم</p>	<p>یک ذره بکس مهر ندارد و چه کس است این کز باغ و صامت تر پیش سر سست این زلفش بتوان گفت سیران قفس است این صحر آشفته گلزار چه گلگون فرس است این فریاد دل زار بود یا جبر سست این گردست دهد بوسه سیاهی تو بر سست این سوزن بکجه میخدم یا نفس سست این</p>
<p>بید او گری همچو فغانی دل کشفی خون میکند و میرود آیا چه کس است این</p>	
<p>امروز عتاب تو بمن بی سبب است این طول شب بجز تو کم از روز جز نیست برداشتن یار بر شمشیر نتواند بوسه بگر این لعل شکر بارش نام</p>	<p>عجزم دگری باشد و بر من غضب است این خود صبح ندارد عقب خود چو شب است این تا زنگ بود از بزرگی گل تر چه لب است این قد می ست مکر لب تو یا طلب است این</p>

روایت انون

در پاره بود خوب که پخت انبساط این سودش بود شیشه و خارا عجب است این	می را سر بازار عجزای بت بی باک نشست تک تک بگفت بر پرف دل
	گستاخ مرو این همه در کوچه کن شیخ گشتنی بادب باش که جای دست این
بر نفس در دوازده صد چاک می آید برون لحنت دل زد و میره نمناک می آید برون آه از دل چو سهره از خاک می آید برون گرد آتش انگشتی هم پاک می آید برون قطره گر بر خاک افتد تا که می آید برون ناله در دوازده دل افلاک می آید برون حسن خوب از حبله ادا که می آید برون	آه گرم از سینه تشنگ می آید برون آب چشم از سوز غم گشت چکنون جای در مضنای سینه تا بنشست نخل قندار پاک باشد پاک باز عشق از هر چه نفس غیبه های ساقی ما بین که وقت بکشی چون صدای کوه از نیلگاهانه فریادین خوبی آن رو نسجد کس بسیزان نظر
	شغفیا طرف کله شکسته تیغ افراخته مست ناز از خانه آن بی باک می آید برون
برفته که بر پاست ز دور قمر است این زبان تخم که من کاشته بودم در است این سر رشته جان و جهان با کیم است این ای چشم مینداز که لخت جگر است این	درد هزاران وی چو شورش در است این آورد همین بار جفا نخل مرادم برگزین بود یک سهره تو تفرقه پیشم په درده آغوش دل این طفل شکر



<p>خوش سبز و نوخیز بهار دیگر است این خوبی که دل از کف بر دم خوبروستان این</p>	<p>گل کرده غلش بر رخ و حسن در گرا تو دو خوبان جهان گرچه خوبی بر خوبان</p>
<p>هر لحظه بود یاد تو مسر ز دل کشنی از جاذبه صدق محبت اثر ستاین</p>	
<p>رام رم گاه است بوشش رسیده من دارد سحر بطور خان خوننا چ پیر کن پاد رکاب باشد خرد نمیده من دارد خیال خفتن خواب رسیده من تبیخ کشیده تو آه کشیده من از آیش من شد جب دریده من</p>	<p>موصفای حسنت رنگ پریده من بام تو گشت رنگین از لک لاکو نم عزم سفر ز دنیا پیدا است از نهم افسانه محبت تا گفته ما ز در دل شد از سرم گذار ای گدشت از دل تو از تار جامه من کرد ز طوق قس</p>
<p>شغنی صغیر بسبل افسرده شد گلشن درد آفرین دلهاست گلک آفریده من</p>	
<p>صبر و قنارم بیرون صبر و قنار گیس است این آلوده در خون استین طاقست کار گیس است این رویش مگر ز نقش بسین لاد و یار گیس است این نسرین بر اتم با من رنگین بکار گیس است این اشک زد و چشمم بیرون و از اشک گیس است این</p>	<p>نام خدا خوش برسد چاکب کار گیس است این انامه صد چشم و کین سپار کرد این خوشیدوی بر جبین بر گز ز بیم این نارنگین گل برین رنگ خوش رنگ این جان بیزاری میکند در سینه ام دل می</p>

<p>مخلی المریز ز فریاد غم گل میکند          کعبه که حجت میدرخان زار کسیت این</p>	<p>مخلی المریز ز فریاد غم گل میکند          کعبه که حجت میدرخان زار کسیت این</p>
<p>بر کشتی بی پادوسه جو رو جفا از حد بر          ای از محبت بی خبر رسم دیار کسیت این</p>	<p>بر کشتی بی پادوسه جو رو جفا از حد بر          ای از محبت بی خبر رسم دیار کسیت این</p>
<p>اکنون کسی نمی شنود داستان من          با پر حسد ز صدر تیر و کمان من          بر شب باین قرینه رود کاروان من          یکسان بود همیشه نهان عیان من          آنم که شد بر شش سلی مکان من          گردید سجده گاه و ملک آستان من          حرف طمع اگر گذرد بر زبان من          آن دل که بوده است همان از زبان من</p>	<p>شده صد تنگ به کس از زبان من          من از کسان ناله زتم تیر و کمان          اشک سلسل است و آن پیش پیش          پیوسته ظاهر مده همزگ باطن است          ای بنشین ز محبت و الای من پرس          زار بود بود تو ز اسانی که کیستم          با تیغ تیر قطع همانم کس نام من          آنم شد چنان که هیچ سرشش نیستم</p>
<p>کشتی محب همیشه سجا است گلشتم          روی خستنان ز دیده کمی بوستان کنان</p>	<p>کشتی محب همیشه سجا است گلشتم          روی خستنان ز دیده کمی بوستان کنان</p>
<p>من عشق و صد منا تو و حسن باز کردن          من دامنت گرفتن تو و اتم از کردن          که ترانی تو اتم ز خود هست باز کردن          سخن است ترک الفت ز تو و لوز کردن</p>	<p>چه خوش است بر رخ من در عشق با کردن          بر نیاز و نیاز شب محب گذشت تا کی          دل دیده در خیالت شد محو آنچنانم          ز جفا و جو بر من کن آنچو میستوانی</p>

<p>بفرق یار جانی سخن مستار کشفی که خطاست در محبت گدازد از کردار</p>	
<p>ز دست من به دست دیگری نماند گل میدان گل کرده از خاک مزار من مژدازد گریه فرصت جوش چشم شکستار من بجز آرزو و حسرت نیست شب کنار من کجا دارد سهر رسیدن شبهای تار من گر هست آستوب بلا بر جسم زار من</p>	<p>بشوخی عشوه سازی پرغنی افتاد کار من بگنورم شمع و گل خرفه ستاد آن فغان من به لگامم دو چشمش خواستم تاروی بنام من ز شب تا صبح دی شبک و آن گل از غنیمت من بسی کز سادگی از خوبی خود هم بود غافل حکمران گشت دل سودا پاره شکست پیمان من</p>
<p>بیا در شمع روی مرده ام نبود عجب کشفی اگر شمع مزارم کرده آه شعله بار من</p>	
<p>گر روز از دل بر نقشه غم شد مزار من چو موج بحر خیزد و مبدم اشک از کنار من بزرگ نخل مرجان در خزان باشد بهار من همانا صدف سیاه شد لوح مزار من که هر دم سر باوج چرخ می سایه خیار من سپید شد روز من ز دوده مشبهای تار من</p>	<p>هم آغوش مسرت نیست جان سوگوار من چون چید از بس در هوای چشمم گریام همیشه در سر سامان من از فیض بی برگی چو سبیل می بیدول در لحد از میتر اهیام علو همتم در خاکساری هم زلفت از دل نشویر شپه خورشیدم این تیره بختی برام</p>
<p>نمای سوم دی و از انقذات همان کشفی</p>	

<p>بگردش تو بچو پرگار است دانم وز کار کن</p>	
<p>یا بکش از قهر مایه لطف خود همان کن          قدر بفرز و پیشان طره رانج بفرست          شاد فرمودن دل نماند حج اکبر است          در حریم دل در آنکس یک جان من بشنو          گر ترا بهیل شراب افتاد خون من حلال          قامت زیارت را از شریف رعنائی بخش</p>	<p>اشکدارم میکشد با این کن یا آن کن          فتنه بر پا بر سر دین دل ایمان کن          خاطر ما شاد و من از لطف خود شادان کن          در روز عید است این طواف خانه نروان کن          هر دولت خواهد کبابی را دلم بریان کن          سنت آدم سر ما گین برگشتن کن</p>
<p>کشتی بیچاره تواند خلافت ای تو          بر چه خواهی از جفا و لطف ای سلطان کن</p>	
<p>دمی به بیلو ما بر مراد ما بنشین          بگو برای خدایان قدر حجاب سپرا          گرفته مردک دیده از جمال تو نور          بجای ما شک چکد پارهای دل از چشم</p>	<p>برافسکن از رخ خود پرده حیا بنشین          برای است اول و دیده هر دو جاب بنشین          خوش آمدی زده لطف هر حیا بنشین          هر چه چشم خود این طسره ما جاب بنشین</p>
<p>پی بنان یکی کس کشتی گشتی          دمی بگوشه تهر بود با خدا بنشین</p>	
<p>شمع من هر شب به پیروی قیام کن          فتنه را بشان بنشین کن مان پیروی کن</p>	<p>هر دم از رشکم سوزد خویش را رسوا کن          شور و شکر از خسرانم باز خود بر پا کن</p>

<p>برکشا بسند قهار انا زو استغنا کن          شرم میگوید یکجوشش او که سر بالا کن          آشنا با غم سوز هرگز نرسد شکر          گرم در بزم حرفت آن این قهر با جان کن</p>	<p>خلوت و دل است آشتی ز تو گیسو با کجا          گرم جوشیا چو طبعش بر سر ناز آورده          در جگر از نو که مرغان تو صد نشتر گسست          صحبت این ناکسان آخرو با این شوق</p>
<p>یا دل جان خود اول سعی از این با          یا بنیاد و سستی زان شوق بی پروا کن</p>	
<p>یارب میباد در پی کس دشمن چنین          خنجر نگردد آنچه گسند سوز جان چنین          دیگر با تشم چکند روغن چنین          گردیده ام دو چار شکار افکن چنین          یارب چه شعله جوش زو از روزن چنین          یوسف نداشت کعبهت پیر این چنین</p>	<p>هر دم تقبیر می کشدم بر رخ چنین          شد رخ ز رخ زان مژه ام سینه نا جگر          از قطر های اشک فزون گشت زول          از دست و خنجرش توان جان برود          طوفان آتش است روان از نور چشم          بوی ترا بر ناله ملک بر آسمان</p>
<p>کشتی آبی که بچو غسانی بی پای خرم          میرم بدست ساقی بسین من چنین</p>	
<p>تا بزم نور سسیدن نتوان          نتوان روی تو دیدن نتوان          ز بهر بجز تو چشیدن نتوان</p>	<p>جان من دی تو دیدن نتوان          نایب نظار که حسن تو کز است          غمی مرگ کشیدن سهل است</p>

<p>گر شوم باد و زیرین نتوان این گل از باغ تو چیدن نتوان نتوان از تو بریدن نتوان</p>	<p>تا سر کوی تو ای رشک بهار بوس بود مشکسین عیب است قطع الفت ز جهان آسان است</p>
<p>ای فتنه لشت تو کشفی الزبام و امن و حیب درین نتوان</p>	
<p>شکل پری بصورت انسان نگاه کن بر قدر خویش و آن شره خوان نگاه کن تأثیر آه سینه سوزان نگاه کن ای بی خب بچشم حریفان نگاه کن بر شیوه های نرگس افشان نگاه کن یوسف ز چادر رفت بزوان نگاه کن سوفار را به بین و به پیکان نگاه کن بر حال زار خانه بروشان نگاه کن</p>	<p>از چشم من بان رخ تابان نگاه کن نامی زنی عتا و وفا این فدا نگاه کن آتش ز عفت در دل قدوسیان نگاه کن هر لحظه یا همین بگریبان خود مریز از چشم فتنه زای تو بار در کوشها خوبان هم از جمال خود آسبیده اند ترا سرست تیر تو زنگین بخون من جمع اندلی دلان چه قدر پاکبومی تو</p>
<p>آن طفل شوخ پیش او بیست عشوه ساز کشفی بیایا بدستان نگاه کن</p>	
<p>بلای دل مدین و جان منست این گل ز نام سرور روان منست این</p>	<p>بت نازنین دلستان منست این همین گل کسند هر قدم در خراش</p>

<p>مگویم که در دوستان منست این          درین انجمن هم زبان منست این          که از پی آستان منست این          زمین گویم دوستان منست این</p>	<p>ز هر دشمنی با که دل کرد با من          مگویم بجز شمع از حالت دل          بشک فسان میسوزد تیغ خود را          نخواهم بجز فتنه عشق حوسنی</p>
<p>کالم دل آن پری سوخت کشفی          ز تاخیر سوز زبان منست این</p>	
<p>از چهره ز عطر آسای من          ای وای بزند گاسنی من          یاد آرز جان فشان من          مانع شده تا تو آسای من          بایار بگوز باسنی من          گفته است که یار جانی من</p>	<p>کحل کرد غم بنای من          دلدار کجا رمن کجا باس          کی یار کمن مرافق اموش          از رفتن کوی آن ستگر          فاصد چو رسد شمع خوابان          کان خسته کز نام دست کشفی</p>
<p>در بحر نوح جان رسید برب          رسد آرزین جوانی من</p>	
<p>ایلاف عهد با من انجمن من          ای چشم طفلان شک مرا بر زمین من          بی صر و خیر بر فلک منست من</p>	<p>بیر دست غیر دست خود ای ناز من          پرورده ام بخون جگر این سیم من          ای آه نارسا نرسی تا با من</p>

<p>دل بی تو گشت خون و گرا از آجر خوشین  اول خدنگ ناز تو کارم تمام کرد  آگاه نیستی ز زره و رسم عاشقی</p>	<p>آتش بجایم ای بیت ناز آفرین من  تری دگر بسینه دم و سپین من  در عشق طعنهای من ای هم نشین من</p>
---	--

<p>از سنگ خاره ساز دل خویش گشتنیا  پایلاف صبر و غم آن مرچین من</p>
--

<p>رفت از برم کرشمه گستان سرو ناز من  دزدیده دیرن تو در فستق بر کشید  امشب صبرت زلف بتان زبان گنشت  ز ابرو بهین کرامت رندان بی نوا  پنهان کرشمه سر زده از چشم لبت  تا چند شکوه از سرمه او لین یار</p>	<p>یارب چهار دو در بدل تو نیاز من  شد فاش از کز شسته چشم تو از من  شد محنت حکایت دور و دراز من  بی حیل ساخت کارم کار ساز من  آگاه کس نگشت ز راز و نیاز من  آخر بملطف ساخت بت تو از من</p>
---	---

<p>آن شوخ قصد کشتن کشتی کند غلط  کی میکند شکا بکس شاه با من</p>
---

<p>بر و زده شد بسیار قهر تو آه من  زلف بتان این شب بچو رعنا گمان  آهیم عیان کشیده بکوی تویی برب  ز ابرو زده یا درخ و زلف مهر نشان</p>	<p>یک نیزه بر تر است ز طوبی آنگاه من  ببرشته شد ز دوده بخت سیاه من  گردید ناله پیش روی شاه راه من  باشد همین و طلیعه شام چکاوه من</p>
---	---



<p>در دیدن نگاه تو باشد گواهی من در بارگاه حضور باشد گواهی من</p>	<p>سنگر مشو بغزوه دل از من تبرده خواهد و فور رحمت حق جرمی شمار</p>
	<p>گشتنی بر روز حشر همین نامر سیاه در حضرت کریم بود عذر خواه من</p>
<p>جبریل هم ترا برده از پای های من اشب جگر برای دل دل بزی من من می شوم فدای دل فدای من شد طوطیای چشم فلک خاکپای من کرد همیشه بر سر من آسیای من باشد که لطف خود بنمایند ای من در بر من یار غیر نشیند بیاس من پرسی اگر ز دیدن من با حسرا من</p>	<p>تا سدره میرسد همه شبنا لهای من بارب چه با جرات که هر خطمی تو خود صحبت عیب میان من دل است تا من قدم کج بود جانان فشرده ام تدیر مقرب شود از طالع زبون از دار و گیر زلف بت نام نجات نیست ای همنشین چگونه به بنیم بچشم خویش حالی شود حکایت طول شب فراق</p>
	<p>بجا بود شکایت بجان گشتنیا از دست خویش میکشدم آشنای من</p>
<p>بر جلوه این حسن خدا داد نظر کن ای دل تو برین لاله ششاد نظر کن آبی شده این حسنا ز دنیا و نظر کن</p>	<p>تا صبح تو باین طفل پر زاد نظر کن رخسار و قدش گلشن عیش است تماشا در دل همه این راز را از چشم ترفتار</p>

<p>شد تازه و گریه تمام فسر پاد نظر کن          بر دامن و جیبی ستم ایجا و نظر کن          کوه غنیمت بچران مبر افتاد نظر کن          بر سگی این دل ناستاد نظر کن          فواره خون از مزه بکشاد نظر کن          بر بوم می این همه بیداد نظر کن          از لطف بجهر بنده و آزاد نظر کن</p>	<p>شیرین هفت گشت برای سخن امروز          گل میکند از رنگ قب خون شیرین          از بار غرقت کمر و صد شکست          تا چند جنا ای است بی رحم خدایا          ز در ناخن بیداد تو نشتر بزرگ جان          و دست بسی از دوش بنده نوازی          آتی که بود حلقه بگوشش تو جهانی</p>
<p>کشمی که بود از دل جهان خاص غلامت          بر بنده خود ای شه بیداد نظر کن</p>	
<p>سیلاب رسیدت زیبا تا که من          امشب شب بیدار تو سنگ است بر من          بیداد تو دل دافرو من یا بسگر من          ز همین همه گریه و چو گل با موم من          عشق آمد و دوا سوخت همه خشک تر من          شد روز از دل خون جگر با حضر من          تا سینه سپر کرد دل بی خطر من          از بار غم هجر دو تا شد کبر من</p>	<p>بینم که چپا میکند این چشم تر من          تا گوی تو از ضعف رسیدن تو انم          از جو خودت ای است بی رحم چه دانی          شد خانه ز خون جگر رشک گلستان          اکنون بر این سوخته جان چو نماند          من ذائقه نیست دنیا نشناختم          چون من بدفنا و ک چشم تو که گریه          تا چند کشم محنت هجران نواختم</p>

<p>کشتنی دم فریاد تو آن شیخ من گفت این کجاست که می آید و نالد بر من</p>	<p>برگشت همچو طالع برگشته یار من با همچو بد مزاج درفتاد کار من تسکین شود چگونه دل بی قرار من چون موسم خزان شده فصل بهار من خوش بگذرد بیا و تو یسیر بهار من بشگفت همچو لاله دل و اخلاص من طوفان برآمد از غمزه اشکبار من یاران کنی کسند بلوغ هزار من</p>	<p>یار بچه چاره دای برین روزگار من کجا بی نشد که چین ز جمیدش ورود نی نامنی پیام و نه حرف و حکایتی باد صبا ز کوچه جانان سینه زود کجا بی خیالی زلف و گهی ذکر عارضت از فیض عشق سینه من جان باغ شد از جوش گریه آب زیا تا بس رسیده این جفس من که دل زده پس بهوشن</p>
<p>این گل شگفت از چمن عشق کشفیای زد چینه بخون من آخر نگار من</p>	<p>رسیده است بلب جان تا توان بی تو نفس سینه کند کاوش سندان بی تو شگفت زردی ز گم چو زعفران بی تو چکومیت که چنین ست یا چنان بی تو کشید ناله خود با آسمان بی تو</p>	<p>چکومیت که چا میرود بجان بی تو جگر چو خانه ز نور شد ز نشتر غم ز حالی چهره من با سسله دل گل کرد مریض عشق ترا کار با خد اقلاد ز اشک آه دل دیده ام ترا مرده است</p>

دو قطعه اول و دو

<p>گذشته ام ز سر و کار این آن بی تو فقط همین دل شیدا هست رازدان بی تو اجل نشسته بر راجح با سپاس تو</p>	<p>نه مطلبی ست بدینا نه خوش و نه بد نه من کس خوب دارم و نه کس ز من بیاسیا که ز غم غم نروشن است</p>
<p>چگونه در غم بجزرت بسر گذشتی مرد ز بسک سر خوش هر زمان بی تو</p>	
<p>که تا صبح قیامت بر نمی خیزد از آن که کرد لوز را مشبک زین بهلو با آن ز دیگر آه آتش بار من بر آسمان بهلو نشانیدم نهالی وصل آزر بر جان بهلو نی آید زبانی بر زبان ساریان بهلو که فردا فلک ساینه زبا که کشان بهلو</p>	<p>چنان در دخت من بر سر خوابان بهلو پرستاری زارم بر سر بالین تنهایی معازد اسیر چهره لوز از دم گویم به بهلوی که دل سنجوست از او درخت جان شادان تا قد عمل نشینم سرود شب جبین با قنقه شایر شکار دانه بری</p>
<p>گذشت از انتظارش سالها و خواب بهم می با غوش تنگ می نهد آن جان جان سیلو</p>	
<p>کجا دل سنا نگه دارم از این چشم از آن که تیر غمزه دارد در کسین چشم کمان برود که بر طرف سمن از اذیت مشکین سیاهان کجا زوان چنان چشم آن چنان چنان برود</p>	<p>مرا پیوسته دارد و نظر ترک کمان برود که ای صید وحشی و نظر آورد سیاهان خدا این چشم مست یار خوش سازد چشم مقابل با جانش کرده ام تصویر بر روی</p>

فاندر روشن بودن  
حالت غم در روشن بودن

سکه از طلا  
تشنه چینی  
سکه از طلا

<p>بود آگاده قلم نهان چشمش عیان ابرو نزد و بیگانه از مهرستان این دلستان</p>	<p>چهارم چون گنم یارب بزرگتر ششم کجا این قامت نوزن کجا این کس سنگین</p>
<p>هنوزش عالم طفلی است ای شعی خد حافظ جهان پرفته خواهد شد از ان چشم و از ان</p>	
<p>از پا کنند ما را بالایی سرکش تو شد برق خسرین دل بی و در آتش تو کافی است لشکری را تیری ترکش تو چون میرفش بینم بالایی مغرش تو</p>	<p>بر دست دل زدستم خسار مهرش تو خسار آتشینت صد شعله زو بج تو از ناوک نگاهت و لها پند در خون تاکی ز سخت جانی اغیار سنگ دل را</p>
<p>خون میرود ز چشمس تا دیده است شعی و دزدان ز در حریفان لعل منقش تو</p>	
<p>میز ز پهلوی خورشید قیامت می تو میکشد صید حرم را حلقه گیسوی تو مشک میریزد ز بس از زلف غیر خوی تو نیست بجای بودن آیسینه بزبانوی تو یا در آن روز که جایم بود در پهلوی تو باز و امن میکشد فی تابی دل صوی تو</p>	<p>خنده در آغوش دارد قامت بجوی تو زلف بچان تو مرغ از سدره آرد بدم از کف نشاط می بارد شمیم ناز زار بهر جان من قیبه تازد پسید کرده این زمان بارسن چارده تا در شکل است بیشتر زخم جگر از تیر بیدادت بهنوا</p>
<p>کین و گام از در تو هم هر او تا بوش بیا</p>	

نفس کشفی ای ستمگری بر نواز گوی تو	
دل من بر دل ستانی تو در جهان تازه مسج خون بیزی گل سرخت نمودار سخی غیر و شتام ای و فاشدن این زمان جز جفائی میهم خبر مرگ من بقیسین نمکنی	دست جان شد این جوانی تو رحمت این رنگار جوانی تو عکس دستار ز عفت از تو نشندیم گهی ز باس نه تو چه شد آن لطف و مهربانی تو می شناسم ز بدگمانی تو
در جهان باز باز شد نفسی قصه عشق باستانی تو	
آهانه مراد اردول تنگ در بیان تو جان میگرد از لذت بسنگام سخن گفتن امروز تو ای بد خویم بزم قریبانی تا چند خود آرائی از غم فرو تماشا کن کی کبک کبک دار و دستار با این شیخی شد کام و زبان شیرین از حرف ای چاک	علطیده بخون سر با از تیغ زبان تو اعجاز مسیح است این یا بحر بیان تو بودیم گهی با هم از هم نفسان تو تنگ است نفس اشب بر منتظران تو بر پاست قیاستها از سر در دران تو پنجم من وادی شکر بیان تو
شد زینت فراکت شاید که کشفی آکوده بخون بیستم امروز ستان تو	

<p>در خاک و خون قیدم از چشم برزن تو      خوابی در آتش انگن خوابی با آتش بلاز      از سرگذشت عالم هیچ آنکی ندانم      نظاره جالت افشرد و سرمه را      از شیوه نگاهت بوسه پر بر بازو      از بنده فدای این هستم از تاسک</p>	<p>مردم در چسب گویم خونم بگردن تو      بر باد رفت خاکم در پای تو سن تو      یعنی چه رفت بر من اشپ ز رفتن تو      اغروخت آتش بمن از باد او من تو      شد آفت دل بدین در دیده دیدن تو      سر بایه جنون شد از من رسیدن تو</p>
<p>تا چند آه دزاری کشتی زباله دم کش      بر پاست حشر امشب از شور شش پون تو</p>	
<p>کی شود شاد دل از سیر گلستان بی تو      هر غمت نخت جگر بچکدم جای سر شک      این گل دوستی نت که ای شک به پای      رفته رفته شطخون تا کره نار رسید      گرمی یاد تو چون شمع تن زار گذشت      قاصد از من برود لدا زمین با یه گفت</p>	<p>کم ز آتش نبود لاله نعلبان بی تو      کرد گل رنگ نواز دیده گر باین بی تو      دشمن من به گشتند رقیبان بی تو      جوش از دیده گر باین زده طوفان بی تو      من چه گویم که چه کرد این شب بچران تو      کرد دل زار شکسب بد بچ عنوان سبب تو</p>
<p>کشتی سوخته اختر بگلک انجم را      می شمارد همه شب های رستا بان بی تو</p>	
<p>من هیچ ندانم که پری یا بشری تو</p>	<p>قربان جمال تو چه ریب پسری تو</p>

<p>بر لطف دایمیه چه سرامی نگری تو از نخل مراد دل ششیدا شری تو امروز چه دیدی که از آن دیگری تو خود را نشناسی که چه عالی گهری تو از حال خود ای آفت جان بی خبری تو</p>	<p>چه گویند ای شیخ که بی وجه نباشد پر روده ام از خون جگر این گل دیت دی روز بکام من دل باخته بودی با مردم کم قدر هم پیش ای بست بباک ایمید بسین تا جز از تو پیش بسایه</p>
<p>آنکه ترا بر سر دیر دیده نشانند کشفی چه شدست این چنین بربری تو</p>	
<p>هر کس که دیر روی تو شد مبتلای تو عالم تمام دشمن جان شد برای تو آرد که تاب ناز شکب آزمای تو از حد گذشت بردل زارم جفای تو آلوده است دامن و جیب قفای تو آن دم که غیر بست خار را پای تو</p>	<p>تنها نکشت این دل شیدا فدای تو گل کرده است این نثار نخل دوستی خیر از دل ستم کشش خال مزاج من انصاف که این همه بیداد تا کسب سگر مشوز قتل که از خون من بسیند اگر نه که چون دل شیدا سخن تمیز</p>
<p>تا چند آه و ناله و نرسد یاد کشفیا همسایه تنگ آمده از بای های تو</p>	
<p>ای پری از در خرد دست من در من تو مان مگر جسم بزارد در این چمن تو</p>	<p>هست خون من جان باخته برگردن تو آب گردیدل تنگ در دامن زار تو</p>



<p>کلی نظر دیری و یازم هزار خوش نماز      این قدر دن تا شامی تو بی کای بود      به چو شمع که بغا نوس بج و جلو فروش      عالی گشته انداز تو شدی هر سه</p>	<p>چه بلا بود ندانم کج چو فن تو      آفت جان شده در دیده نظر کردن تو      هست روشن ز قهای تو صفای تن تو      تا چه آرد بسرم غم چه سبب افکن تو</p>
<p>کشفتی تو به کن از عشق که ای خاز غراب      دوست با بر که شوی می شود او دشمن تو</p>	
<p>من دست کشیدم صنما از طلب تو      تا کی عوین قند با سر که فروشته      از تلخی گفتار تو آزرده مذاقم      روز من آشفته چو زلف تو سیاه      از من نشود دست کشم از طلب وصل      در دغم عشقت همه گفتم بدل انداز</p>	<p>دندان زرد اختیار چو کردید لب تو      مردم ز آرزو گسگی بی سبب تو      سطل بگلو رخت ز شیرین طیب تو      دیگر چه کند با من بسکین خضیب تو      تا جان رود از تن نگذارم عقب تو      ز دهر خموشی لب من ادب تو</p>
<p>کشفتی تو چه دانی که بهایم رود شب      بر مردم بهایم ز شور و شنب تو</p>	
<p>افشده شد از جوش نزاکت بدن تو      از رنگ قبل بوی قلم سدر تن من      باشد سخن تلخ تو شیرین نیکه</p>	<p>رنگ گل ز به چکد از پیرهن تو      رنگ گل و لاله بود سترن تو      دشنام خوش است از لب شکر شکن تو</p>

<p>فریاد ازین ز کس جادو فکن تو در گوش خودم تا زسد از سخن تو اعجاز سبحا بود این یاد من تو</p>	<p>یار بچه بلا تشنه خون ست نکامت حرف و همت در نظم هم جای کلامت ریزد همه جان از لب لعلت هم گفتار</p>
<p>کشفی نمکند جسم بحالت بت بر خور وانم که مسلمان نشود بر همین تو</p>	
<p>گل بوده چو پهل پیل پیار گشته گل میکند که تان گرفتار گشته نادیده صورت که چنین زار گشته از تیغ عشق ساس که افکار گشته واقف نه که تازه خریدار گشته رسوا چنان بکوچه و بازار گشته اشب که گرد آن درود یار گشته</p>	<p>اکنون ترا چه شد که چنین زار گشته از عارض فرود و رنگ پرده ات شوق همیشه جانب کوی که بگشته این کاو کاو از مزایای دراز گشته یکبار نقد عقل بر ست جنون من بیچیت چو اشک دیده من اعتبار گشته آگاه گشته از غم شبهای تازین</p>
<p>از حال زار کشفی خود بی خبر مباش کز درد و غم تو نیز خبر دار گشته</p>	
<p>آفت دل بلای جان شده ای که فی الجمله مصیبتان شده چو سدر گنج را لیکن شده</p>	<p>اندر اندر چه نوجوان شده اندر که از لطف خود زیاده کن نرگس از دیورت نصیب گرفت</p>

رویه الهی

<p>هر کجا بیعت عیان شده از چه بایند سرگران شده تا که از چشم من پنهان شده</p>	<p>گرچه در حسن خویش کینائی هیچ نادیده جرم ای بی مهر آستین را بچشم تو دارم</p>
<p>کشتیای مرگ ز سبارک باد کشته غمزه فلان شده</p>	
<p>چه خوش بستم و جهان را بیک گزیده ز مشک تاب چه خوش باد گرد مزده که در محبت او حرف سخن که زده که خویش را تن تنها باین سپرده گره بست از که در کابل سپرده که خوش میکده خود را از خالفت زده</p>	<p>تویی که دیر و حرم این غمزه زده بدور عارضت این خط غمزه نشان نگرا اثر بدست کرد ناله عاشق دلا بآن صفت فرگان طرف نشانی نام بگیر و دار که آماده گشته امروز نگر بر خیز ز سبتلا شدی ای شیخ</p>
<p>چو زده سر بهوای تو بسین ز کشتنی تو بچو مهر بچرخ برین کلاه زده</p>	
<p>جان با خستیم آه کشیدن چه فائده بوی ترا ز دور شنیدن چه فائده در دیدن نگاه و نذرین چه فائده ای مرغ دل دگر ز پرین چه فائده</p>	<p>بسلسل شدیم باز پیدن چه فائده چون دست من بدامننت ای گل نرسد ای چاکر غیر ما تو کس نیست پس بین از بند دارم زلف امید خلاص نیست</p>

<p>دیگر مر از جامه درین چه ساخته          بیوده در پیش زد و درین چه فائده          ای بدگمان ز تیغ کشیدن چه فائده</p>	<p>شد چاک چاک سیند و خندا و پار دل          آن کیه تا ز گرم بر از برق مسیره          زد دیدن نگاه تو کارم تمام کرد</p>
<p>کشتنی چو خار عشق بی پای دلت شکست          اکنون ز کوی یار رسیدن چه فائده</p>	
<p>که سوی آینه هم از حیا نگردد نگاه          هزار یوسف مصری گند آشتی در چاه          خبر چگونه کنم امشب ز حال تباہ          با نظار نشستم همیشه بر سر راه          برو برو که من از نام بسم نیم آگاه          چه سود اگر فلک بر کشیده ای آه</p>	<p>نشستم از غم بحر کسی بر در سیاه          تو آن گلی که زلف با بنوا با کرد پی          نه غیر محرم و نی قوت نمان باقی          گویی شد که گذاری قدم بد برین          چون گفتمش که منم بنده تو گفت من از          شدست تا سر با منش رسیدت شکل</p>
<p>بگوز کشتنی چو خار کس کنه آگاه</p>	<p>بخون تمپیده جبابی ز دست بیدارت</p>
<p>آینه دید که چسبید کشت          کز غارت شکیب کسی طرف بسته          ای برق آه از دل زار که بسته          مادل شکسته ایم تو هم دل شکسته</p>	<p>امروز با زلف بگله رشک بسته          بید است از کشته صبر آزادی تو          تا خرمن مسج رسیدت شدات          ای عنده لب زار با گر بر کسبم</p>
<p>دیگر بگو کس چه قتل که بسته</p>	<p>کشتنی ز دست تیغ تو در خاک بخون تمپید</p>

کشتنی چو خار کس کنه آگاه  
 کس کشتنی چو خار کس کنه آگاه

<p>تمام روزها از چه ردا داشته          بیگانه ریخته ای بت کافر خرم          من بقربان تو خوریز که شد منظر است          گشته دوست تو با جان ابرو مساز          بی حجابان که از خانه بدر می آئے          ای دل آن ماه باتین روزی است نشان</p>	<p>دوش بود دست که جا در بر باد آشته          غلط است اینکه بیل ترس خدا آشته          اینکه محض بکعب خود ز حنا آشته          در دم تیغ مگر آن لقب آ داشته          ای پری چهره بگو عزیم کجا آشته          باز از آن دشمن جان چشم وفاد آشته</p>
<p>دوش تا صبح لب از ناله نهستی کشنی          قوت آه و فغان راه بلاد آشته</p>	
<p>ای که هر جا جلوه با حسن دلارا کرده          لعل حسن تو نور فشان چنان افشاده است          در جمال مهورشان بنفخته نور خویش را          شاه در خلوت نشینت تا سر باز آردند          رخت جان و دل مرا از گرمی حسن تو سوخت          ای که نور روی تاباوت میگذرد بر رخسار</p>	<p>عالمی را بر جمال خویش شنید کرده          کز پس صد پرده روی خویش پدا کرده          باز حسن خود بچشم خود تماشا کرده          همچو من بسیار کس را خوار و رها کرده          سینه را از سوز عشقت طور سنا کرده          در دل این بنده حیرانم که چون جا کرده</p>
<p>قامت موزون خود را با بناز افراختی          بر سر کشنی هزاران قند بر پا کرده</p>	
<p>چه شد که من خسته ز خنده</p>	<p>مگر حسرتی از غیر شنیده</p>

<p>که شب در بر غیر خوابید          رخ خوب را از که پوشیده          نگه را از مشرم که در دین          چه من عاشق خسته جان دیده          چو بر خاک راستی نعلطسیده</p>	<p>من از چشم محبوب تو میستم          حیاتا کی از روی خود پرده گیر          بخلوت نرسد چنین ناز با          سرت گروم از راه انصاف گو          چه دانی زنی تابی جان من</p>
<p>حلاوت چکد کشتیا از زینت          لب شکرین که بوسیده</p>	
<p>از پی رقتی که ترکا نه بچوش آمده          که چو گل از سرو پا بادا پوشش آمده          باز از شب بس بر جوش خروش آمده          چه قدر تا خم خد جلوه فروش آمده          ای دل ست که فی انکس در پیش آمده          پیش آن شوخ چه سان حلقه گبوش آمده</p>	<p>ای که خنجر کبریت بدوش آمد          زنگ خونی که بود باعث این نقش و نگار          دوش از جبر و جنای تو همان بهم شد          باهانی که دل و دیده من سیدان          بهتر آنست که از عشق بیان بجویی          با کسی غاشیه بدوش نگشتی ای دل</p>
<p>کشتی امروز که زو بر لب تو محم سکوت          نو که چون آتش افسرده نموشش آید</p>	
<p>بخزیداری جان جلوه فروش آمده          با قدر بارگردوش بدوشش آمده</p>	<p>کاکل از ناز بر افکنده بدوشش آمده          کارت ای آه که از عالم بالا گذشت</p>

<p>چنین چنین در هم در هم کاکل ای بت بند خیل پیش تو خویان چیل برم آتشکده از پر توه رقص تو شد ای دل ز دانه عشق برون با کداز</p>	<p>باز کجا این همه سرد گرم خوش آمده بیره زر بسرو باد لب پوشش آمده تا تو جواله صفت بر سر جوش آمده چون تو اندر روز از ل حلقه گموش آمده</p>
<p>سر گلین چشم که بوسیده اشب شعی تو که چون طبل تصویر خوش آمده</p>	
<p>عشوه پرداز که با ناز واد آمده از نگاه تو چکد آنچه بخا طرد آمده من بقریان خرامت که بر قمار شده نخچه خاطر پر کرده بوی تو شگفت نه بسندم که باین حسن جمال این غلام باش یک چند کاین بره در دل غایت</p>	<p>می تراود که پی کشتن با آمده تو که با تیغ و سپر بر سر پا آمده گرم گرم این همه چون برق چرا آمده بدم صبح که مانند صبا آمده ای پری چهره تو بر جور و جفا آمده بعد عمری زره صحر و خا آمده</p>
<p>گفت آن یار مستکار به شعی از ناز که کج بود امروز کجا آمد</p>	
<p>زلفت بر چهره که از ناز بر انداخته رست گور است که از نظر نگاهت پیدا عالم از دست تو آغشته خون</p>	<p>از پی قتل که سامان و گر ساخته بهر تاراج که رفتی و کجا ناخت باز امروز چرا تیغ جفا ناخت</p>

بسر کجا آمدن چنین تصویر خوش آمده

<p>با صبر بمان و فاساخته پرداخته          طح این شبنم بیداد تو از اخته          علم خویش که بر عرش برافزاخته</p>	<p>با من ای شمع مستکار زانکار چه بود          پیش از کشتن عاشق همجانم بود          به نیالی قدر عنای که هستی ای آه</p>
<p>غزوه چشمم که ز در راه حواس گشتی          که تو امروز چنین پوشش و خرد باخته</p>	
<p>از عرق تو هم بگری می خود آرا می          جان بی تو لب آمدت است باز          روید ز کف پایت گلدرسته چنانی          چون برق هم درین درد دیده می آئی          شد ناله مو فریادم ناقوس کلیسانی          باید ز خدا ترسی ای کافر تر ساسانی          شد قطع بر اندامت این جلد زیریانی          دیگر چه خبر برسی از عاشق ششیدانی</p>	<p>شیدای جالت را خلقی ست تماشا می          خنجر بگلو دارم از غصه تنهایی          زیر قدمت بر جاشد لاله و گل همی          ای ای چه حسن است این قربان جمال تو          ز در او دل در دیم تر سایه پادشاه          ریزی بجانانگی خون من بسکین را          رنگ سمن و نسیم از پرینت ریود          دی بر سر کوی تو گشتند جوانی را</p>
<p>از نازدی بگذر بر مقبره ششیدانی          ای در کف پای تو اعجاز سیستانی</p>	
<p>ای در بخشش من عباد ای کیستی          ای آه بر رسیده ز صحرای کیستی</p>	<p>من یرم از غمت تو میسجای کیستی          بیگانگی از طرز خسرم تو می چسبیدی</p>

روایت این المثنوی است



<p>مان ترک یکه نازینه سکا کیستی ای باده مراد میسنای کیستی در انتظار ز کس شهبای کیستی ای دل بگو که صرف تنای کیستی</p>	<p>اوست صبر بردن از سگ تنگ از ما نهفته جا بگسار که کرده ای چشم از چو دره بریم نیزی بیچت ز کار و بار و عالم خبر نماند</p>
<p>آب حیات از لب تو موج میزند کشخی بگو که کشته بهلبای کیستی</p>	
<p>مگر لغارت اهل نیازی آئی بقتل شنیفگان خورش نیازی آئی رشمه ساز زلف درازی آئی بیا اگر بسپر ترکانی آئی بگو که تشنه بخون که بازمی آئی چنین که نام خرد و نوای آئی</p>	<p>شکسته طرف کلمه ستازی آئی کشیده تیغ بدست کشاده بند قبا ادای ناز ز طرز خسرو ام میرزه میاد صد ترا دیگری زمره تنگ زمین ز خون شهیدت گشته خشک تو میری و من از چشم زخمی آئی</p>
<p>مگر کیشن کشتی کشیدناز ترا که نیمه راه بر فتنی تو بازمی آئی</p>	
<p>زخمی نشسته جانی بسمل فاده جان بی پروه از در امدای عاشقان صلابی کی باو شاه خونبان دارد سرگردانی</p>	<p>در کوی یار و یدم هر گوشه کربلابی آن سر که در فراقش خون گشته از لبها از آتش تننا خود را سوز نسے دل</p>

در مجلس حریفان افسردگی نباید	اساتی تو جام پر کن مطرب بزنی
پرسی که گیت کشتنی میگویند ز حالش	بیچاره بی نواسه دیوانه مثلانی
درد و نظر از نماز و کند باز گنج است یار بچه غرور است که بر حال من یار می دید بسوی دیگر از راه غلط باز سازد دل این زیر در جزینش گان بی درد جفانگی دلی رحم ستم چند کردی نگار نماز و بودی دل و دیم	بر شوخی آن چشم نمون ساز گنجی گنجی بکنند آن بت خناز گنجی افتاد من طسره خدا ساز گنجی افتد که این خانه بر انداز گنجی گنجی بو فاسری من انداز گنجی ای دشمن جان باز کن از نماز گنجی
کشتنی همه سرار و دل دیر و پر خون	شده کشف از شوخی غماز گنجی
کنند سوی من از لطف گنجی گنجی میتراشد لب زخم کهنم تا خن ستم یرتک نظری من خنده ز نماز سر نماز قانع عشق تو نظاره که افتاد دست	بچه امید غیرم سر را بی گنجی میگشتم از دل پر درد که آبی گنجی سرگم شکوه چو از حال تنجایی گنجی بس بود یک نظر من سالی و ما بی گنجی
کشتنی خسته بگری تو رسیده است ز دور	چه شود که نوازی بکنجی گنجی

<p>بلود از نار من بر پیش عجب غوغائی گشته شیوه آن باده فرو شیم که داشت بچه انداز کنم صبح شب جسد من را امتداد شب بچران ز سر شکم پیداست ناخت بر کشور جان غمزه ترسار داد صرفه از شیوه او عتسل خلاطین بود</p>	<p>من بجائی بیلابودم و این دل جانی قدیمی بر کف در دست و گریه جانی نه مر اول بجز اروز ترا پر دانی که روان از سر هر خط بود در پی که دل دین سلمان شمره پیشه کارم افتاد بان عشوه گری خود را</p>
<p>یک کس از جلوه پرستان چون شکی نیست عاشقی خسته دل غمزه ترسار داد</p>	
<p>یکشده سوی کسی هر دم مرا بوی کسی این نمیدانم که با مال خواجه باز گشت نوک ترکان بعد نشان گشت بر سبوی سوخت دل ز شعله حسن گلوزنم شد شام ز بگفت جان پر روانه ز غمزه نام با بل از طرز نگاه غمزه ترسار</p>	<p>هر زمان یاد آیدم خوی کسی بوی کسی قلنهار با پاست مشب بر سر کوی کسی بگذرد آیم ز سر از تیغ ابروی کسی آتش در جان فتاد از گرمی خوی کسی بند مشک تار افتاد گیسوی کسی سحر سام تازه شد از چشم جادوی کسی</p>
<p>یک نفس راحت نصیب من شد شکی که باز بیم تازی یکشده دامن دل سوی کسی</p>	
<p>بلی گزشت مرا ز کس قیان کسی</p>	<p>بعد ازین دست من گوشه ای که</p>

و این بیت را  
در کتاب  
شعر  
مجلس  
شماره  
۱۰۰  
صفحه  
۱۰۰

<p>یاد آن روز که بودم ز زبیران کسی نگشاید دلم از سنبلی در میان کسی که تو همان کسی بودی ای جان کسی فتنه روز جزا بر سر و خا مان کسی بهت بروی تو شد مطلع دیوان کسی</p>	<p>این زمان تا سر کوشش گذر از تازی و ک عقد در کار من از زلف خطایر قیاد گل کند از گل خسار و لب میگوشت بر سر دین دلم کرد عیاست بر پا شمع خسار تو ز بیم دگر می روشن کرد</p>
<p>دوش از فرط غم و غصه بحیرت جان داد کشفتی زار که بود دست پاران کسی</p>	
<p>صبر کم ناله فرزون گریسی داشتی ای خوش آن دم که چو آتش نفسی داشتی بر عقب دیده ز بیم غمی داشتی بیکسی زار نکشتی چو کسی داشتی طایر دل که رهین نفسی داشتی گریه در سینه صدای جری داشتی</p>	<p>یاد آن روز که در دل بوی داشتی بچو بخت بسته شد اکنون دل از فرزند من دوش در کوچه دلدار که پنهان فرستم کس نرسید که در عشق بتان جان دوست تاریخ از شکستش بر دو جهان جانم بود ره غلط کرد بگوی تو دل شدیدی</p>
<p>دلم نبود در غم آن گل چو ز بیم کشفتی در دل گفستی از نفسی داشتی</p>	
<p>بگو امر و زار از خون که رنگین آسین که اشب تا که اکلند زلف عبرتین</p>	<p>برستی طرف دامن رستی تیغ کویین نزد آنم زبیر خوش که باشی ای فادشمن</p>

مجموعه نثر و نثرین  
تاریخ زمان

<p>خلط گروم که دل در اوم ترا ای سحر جادو          بهانا گوش بر گفتار دشمن دشتی شب          غلط باشد گمان دوستی از چون بی مری          کلاه شکسته امن کمر تیغ ستم در کفستی          باین سامان که خوش نام خدای تویی          چه سود از بنده ای سرو سمن بواجین قدرتی</p>	<p>نداشتم که باروی چنان خمی چنین داری          که بگر کشتنم بالیده بروم استین داری          بهانامی را بپرودانم بمنشین داری          پریشان زلف بر فشاره و چین بر چین          سرت گروم بیایگر بجز جانم قصد کن داری          چون چندین غلامم با چنان کسرتی</p>
<p>مسلمان زاده شوخی تا مسلمان خواندم کشتی          گذشته از سر ایمان اگر این ست دینداری</p>	
<p>خوش جلوه طراز شبان جان بهشتی          می سوزم وی میرم پر دانه صفت شب          خوزیر می جلادی بی رحمی و بیداد          من هیچ نمیدانم در عشق چه پیش آید          در دیده نگه سویم کسروا اشارتھا          ریزد همه جان و تن از لعل شکر بارش</p>	<p>عشق من حسن او مهتاب کتاستی          آن یارو فادشمن شمع دگر کتستی          هر قندگی بی بی از چشم غلامت          این تازه سرو کارم با تازه نجاتی          این تیغ و سپر حاضر این تیر و کتستی          اعجاز سحر است این یا سحر نیستی</p>
<p>اکتاش زده ام کشتی در خرمن صبر شب          حال دل زار من چون شمع حیاستی</p>	
<p>ای رحمت جانم در ارم جان کستی</p>	<p>آمد بشوق جان لب و دل تان کستی</p>

بیاخته صفت

<p>جام که میداری بخت مهران گیسوی          ای شب چرخ خازن شمع شبان گیسوی          ای غمزه بیدادگر تیر کسان گیسوی          از آتش بی دود تو از دودمان گیسوی          تیر که افتادت بل از کشمگان گیسوی</p>	<p>خوشتاب دل بخت جگر بر نو ارم جگر          در انتظار مخدمت بر شب بی حور جگر          ناگه ز دل کردی گذر غافل رسید ای جگر          ز راه میان کعبه در شب دون بر سخت          شد ز عفراتی رنگ گل منسوخ جگر</p>
<p>کشفی صغیر نارات خوش لجه میداد بگو          ای بیل خوش داستان از بوستان گیسوی</p>	
<p>باری بگو که باین بنامی کیست          ای دل اسپر زلف چلیپای کیستی          از من پرس ای نیکو تشنه ی کیستی          ای آه در غم قدر عنای کیستی          ای خار غم بگو که ز صحرا کیستی          خوش آمدی از زنگس شهلا کیستی</p>	<p>می آئی از کجا و دلارای کیستی          هشتاد گله زهرین سونی تو می چکی          آینه را مقابل خود کرده ای پری          چون سرو کشیده رو سوی آسمان          دریا خلیده تا در باغ غم رسیده          بان ای خدنگ غمزه دل مغان ای نیست</p>
<p>اکنون تر از بستی خود غم خبر نماند          کشفی بگو که مو تا شای کیستی</p>	
<p>بیرانم ازین حسن کوفت هر زنگالی          دیگر حکیم تر تو ز رخ پرد کشانی</p>	<p>بی پرده تر از اینم دور درین نیاست          هر پرده بودید و از خویش گدشته</p>

<p>امروز که سرگرم سپین ناز و ادالی          ناصح تو کم پیش من این مرز درستی          وقت است اگر بکین و قدم زنجیر          نازت نگذارم که تو از هر پرتو آس</p>	<p>دائم که سر قتل من غسزده دار          اکنون که عثمان و لم از دست بر شد          در سینه من از کین و نفس سپین دارم          جان بجز تو صد بار بیجا در گذشت</p>
<p>کشتی ز بیم عشق که از صبر زدی لاف          شبایسته بیداد و سزاوار حجابی</p>	
<p>ز شام تا سحر این ناله و فغان تا کی          که آه و ناله کشد سر آسمان تا کی          چنین معالجه ای یار بدگان تا کی          بر غم من کنی بیرونستان تا کی          کیو که عشق جان را کنم بهان تا کی          رسید جان بیبای شوخ آفتان تا کی          نمی بقبضد خود تیر در کمان تا کی          کنم شکایت آن یار محسوس تا کی</p>	<p>که پرسد از دل من عشق مهر شان تا کی          کیو کیو دل شدید من از تویی پریم          گذشتم از سر جان باورت نمی آید          رسید فصل بهار و رسید گلگون          ز آه سرد و رخ زرد گل کند آخر          بحال زار من خسته ترسم باید کرد          بزنی که سینه سپر کرده در حضور تو ام          دل جریع قناعت نیکند هرگز</p>
<p>کشاو کار کرد و ز سپکس کشتی          بریم حاجت خود را باین مآن تا کی</p>	
<p>بارز عالم خسته کشتی</p>	<p>ناله من گراثری داشتی</p>

<p>کاش بخاکم گدازد دشتی بجز تو اگر چاره گرس دشتی مثل خود او کرد گری دشتی هرگز غم چشم تری دشتی شام غریبان سحر دشتی</p>	<p>آنکه بگفتار سیخادم است خوارنگشتی دل زار این قدر این همه بر بنده نکردی حساب دوست در آن کوچ بجا کم گریست زلف گراز چهره برافراشته</p>
<p>نامه زادی بکبوتر زرد شک کشتی اگر بایل و پری دشتی</p>	
<p>سوزم از بحر شمع سان تاکه دو دو آهیم بر آسمان تاکه تاکی ای شوخ بدگان تاکه زار نالم بر آستان تاکه عشوّه و ناز در میان تاکه بر فلک خط کهکشان تاکه</p>	<p>زخم آتش میغز جان تا سبک سر کشد بی تو در شبان فرلق هین قسد جو رو این قنبر پیدا گوش کن ناله فلک سارا شب بپایان رسید و صبح دید در فراقت کشم به شب ز آه</p>
<p>کشتی از غصه خسار روشن کرد در سجده ای پری آخر امتحان تاکه</p>	
<p>در آن آن شاه خوبان جهان میخانه استی بجای مال و رون سینه کم پروانه استی</p>	<p>چون سلطان عشقم خانه ام شاهانه استی بدشوش شمع و این خنجر چون قیمت استی</p>



<p>سپاسش بود تقوی در بر زدن نمی          اگر هر بنان در سر نوشتم شد رقم بهتر          نمی خواهم نمی گیرم سر سامان و نیارا          عبت زودیشه بر سر برد مشهور جان</p>	<p>کلاه لایبالی بر سرم نذرانه بایستی          ولی روز نخست این سپیدام تجازه بایستی          چون دیوار عیشتم مرا جاناتان بایستی          چون من سر باد را این بیت مرده بایستی</p>
<p>چرا داد و دزدان عقل خواست را این کشتنی          مراد عشق محبوبان دل یوانه بایستی</p>	
<p>ریختی خون من زار چنین بایستی          گلشن تازه بگوئی تو ز غم گل کرد          خون صد کبک دری ازوشن تا ز کور          دل در مرغ بیالین من خسته          از شیم بدنت عطر فروش است صبا          در خم زلف تو شد دل بهر مغرگانت</p>	<p>پر سش عاشقن بیار چنین بایستی          زیب بام و در و دیوار چنین بایستی          قدر چنین باید و رفتار چنین بایستی          اهدم و مونس و غمخوار چنین بایستی          گل چنین باید و گلزار چنین بایستی          بهر بیایم رسن و در چنین بایستی</p>
<p>جان چکد جای سخن زان لب شیرین کشتنی          لب سپین باید و گفتار چنین بایستی</p>	
<p>سیر زایانه با ناز و گرمی آئی          اضطراب دل مضطر نتوانم گفتن          اشک در دیده جانست بلب گ بسرا</p>	<p>از کجا این همه گرمی گل تری آئی          آن زمانی که تو از خانه بدری آئی          من بقران تو وقت است گرمی آئی</p>

<p>از سر کوی که ای باد سحر می آید          کی در آغوش من خسته جگر می آید</p>	<p>دلم جان بخش تو امروز سیمانی کرد          از گلستان در سال تو گلین می آید</p>
<p>فانیاشتن کشتی شده منظور روز          بی مجابانه که باتیغ و سپهر می آید</p>	
<p>دو زلف عنبرین از هر دو سو بر آید          ز چشم من تماشا کن که چون شهزاده می آید          مرا افتان و خیزان از خار بر آید          که در چشم تماشا می چون خط جاده می آید          چه شد ای دل که شب در بر من بر آید          که می بینم بدوش دیگران افتاده می آید</p>	<p>گلش کج کرده و بند قبا کشاده می آید          چه خوش نام خدا این ناز و نگین من بر آید          چو سنبل استگلیها سر زده در طرب زلف آید          کجا رفتی که امین حسین آه تو ز دیار آید          ای آن آه و فغان بی ناله و فریاد و بی زار آید          بکوی و بیای خوش رفتی این چه شال آید</p>
<p>مرا از بیداری تو روشن میشود          که در دست همان خود دل خود داده می آید</p>	
<p>آستین بالیده بر قتل من سبب آید          آشنا با سر مره با زبان زنگش شهلا آید          مایه بی تابیم آن عارض زیا آید          بر سر بر باد با زبان آفت و کما آید          هست و الهامی من بر عالم با کما آید</p>	<p>آنکه زلفش تا کمر زیب قدر عکاسی آید          بجز من دیگر که نهش بند این نور سیاه آید          حال دل بر خطه چون سیاه آید          اوداع ای صبر حاکم اوداع ای عقل آید          اگر چه بستم چو قفس با پنجه کوی آید</p>

<p>میرود دامن کیشان از کشتگان باز پیش  هر کسی امروز از لعل تو کام خود گرفت  رحم می آید مرا بر حال خود کز سادگی</p>	<p>آن بت بی رحم یارب بخت بی پرستی  حیدر و صلح فقط برو عده فرداستی  میروم جانی که آنجا هست نه با پرستی</p>
<p>کرده ضعیف نفس کشتی بنم لکن چو  زنگ عشق و عاشقی از چهره ات سید</p>	
<p>ای وعده فراموش زمین باید کردی  برگز نتوانم که کنم شکوه و شکرست  دیگر چه طبع از تو کند مرغ گرفتار  از بجز من خسته جگر ای بت بی رحم  خود کشتن عاشق بجان رسم قدیم</p>	<p>کای دل غم پرور من شاد نکردی  خود راه وفاستی و بسید او نکردی  پیشیت نقض مردم و آزاد نکردی  آن جور کدام ست که بنیاد نکردی  از بهر من این سشین تو ایجاد نکردی</p>
<p>کشتی چو ترین ضعیف نفس اشقی از غم  ببر ز نقان بودی و سر یاد نکردی</p>	
<p>خون شد دم از دوری دیدار کجایی  بی روی تو عالم شده تاریک چشم  صد زاهد محراب نشین هر تواموز  در یاد تو مردم چکرم از رگ جانم  در دل زارم نشو به ز مسیحا</p>	<p>جان بر لبم از شوق تو ای یار کجایی  ای نور منظر شمع شب تاریک کجایی  رسوا شده در کوچه و بازار کجایی  ای مرهم زخم دل افکار کجایی  ای چاره گر عاشق بیمار کجایی</p>

<p>ای در طلبت سبزه ز نار کجاست</p>	<p>در کعبه و تخته ز نام نشان نیست</p>
<p>ای در طلبت سبزه ز نار کجاست</p>	<p>ای در طلبت سبزه ز نار کجاست</p>
<p>ای در طلبت سبزه ز نار کجاست          قربان سبزه تیرت شد های دل کشتنی          وسعت چه قدر دارد صحرای دل کشتنی          آفتاب و خمارت را صبا بی دل کشتنی          در پرده کند چشمش نمای دل کشتنی          هرگز نبود رستم متهای دل کشتنی</p>	<p>بسیست نبود ای جان پروای دل کشتنی          چشمت بکین امشب بده کرد کمانی را          با خیل و چشم یک جاز و خیمه شمشیر عشقت          گردید قزاق نازت از جوش نیاز شب          وز دید رنگه بیند ان جان تقا فلها          گوهر غم جانان ابرو پشت بر روی خود</p>
<p>یار ببدل کشتنی جای دل او کردی          کن در دل سنگ و هم جای دل کشتنی</p>	<p>یار ببدل کشتنی جای دل او کردی          کن در دل سنگ و هم جای دل کشتنی</p>
<p>میخ دشمن بگذرانچه تو با من کردی          بجگر از نزه صدر خنه چو سوزن کردی          کی کجا پاس قوامی بت پر فن کردی          بس کن ای آه که آن لاله چو سوسن کردی          چون مرون بلم از ناز نیشمن کردی          این چراغ از نفس گرم تورو شن کردی</p>	<p>دوست را ای دل بصره تو دشمن کردی          خیم ابروی کجبت و شنه گذارت بدل          حرف مهر از لب قوس دروغ دروغ          گشت خسار چو گل ز تعفت و تو بود          خانه غیر و هم راه او باش سببش          اشک غم صفت از دیده چکد در چشمش</p>

خانه خاص غم خود بمهر روزن کردی که چون شیخ نود ساله بر من کردی	سینه چون لاله زنیور شد باز تر نگاه و چه کافر پسری ای بت ماره و بش
	خواب از دیده مردم شده مشت کشنی آن مست در ناله هم کوچه و برزن کردی
مرشد جان مردی با دی ایمان دوی محریم راز خدا صاحب عرفان دوی مراهم خسته دلان عیسی دوران دوی ره غلط کرده ام ای خضر بیابان دوی برت آمده ام فی سرو سامان دوی بیره بختم شده چون شام عزیزان دوی آبیار چمن رافت دستان دوی من بقربان تو ای شمع شبستان است تابان دوی مهر در نشان دوی گیس شهید فرستد سلیمان دوی عاقبت گشته ام از کرد و پشیمان دوی	آل احمد شن ام زار و پریشان دوی مضطرب آدم و قبله حاجات تویی وردمن بز علاج دیگران نتوان شد اندرین دشت بلایی سسر با اقدام منکه پرورده الطاف تو بودم ای شاه کی در صبح مراد از افق رافت تو تا زده کن گلشن امید من از باد مراد برخ برافروز که پروانه زخار تو ام روز روشن شب دجست بجایی گنم گر شود فیض ربا از چمن بمبت تو رتبه جرم من از پای نفه داد گشت
	میشود غرق بطوفان بلا با کشتی آبش آمد ز کمر تا بزندان دوی

<p>این حسن کنی ارد بشر حوری نازم ناپی  از ز گس شهلائی تو گل کرد رسم کافری  این سینه چون از تو یا بست صبح خاوری  طوبی نباشد عسرت یک خیره زان آلائی  از شوخی رفتار تو شرمند شد که کبری  در چشم من ای جان جان مردم برنگی  گیر رخ چون ماه تو بلج از تان ادر  روی چنان خومی چنین کست یا جاوگی  آهیم همین شکم گم بر بستر خاک  خود من غلط کردم در گیتی تو جزو گری</p>	<p>ای عارضین تا بقرن خورشید اوج دلبری  برگ سمن یا پاپی تو سر دست یا بالای  باشد در انداز تو یوسف غلام ناز تو  سر بر فلک سرودت اری چه عالی  این میل شکر بار تو جا دوست یا گفتار تو  که در لباس از عوان که لا لود که در عفران  شاهانه باشد جا تو خیل سی همراه تو  با من بود از خشم و کین پیوسته صفت  و عشقت از سوز جگر چون شمع دارم شمع  این حسن در این خوبی مگر شمسی نازم ناپی</p>
--	---

تشنه گدای کوی تو مردم فدای دی تو  
جان میدهد بر بوی تو باشد که کوشش بجوی

<p>دل جان از عنت یا بدبانی  کجائی ای بگزار من کجاست  اگر گاهی بخوابم رخ نماند  ز بر عضو تو بار و مسیرانی  نذار دنا را تا بامت سالی</p>	<p>اگر ای جان جان من بیانی  خوابم در عنت صحرا صحرا  ز شان در شوکت تو کم چه گردد  سر پای تو گلزار تماشا است  رسد بی صدف بر گردن خاتم</p>
--	---

<p>گناهیم نیست جز عشق تو ای دوست</p>	<p>بغیر از من چنین دشمن چراست</p>
<p>که امانی گوی جانان است کشتنی گدانی بهتر است از بادشالی</p>	
<p>تا گه بان سینه ز من شریف تیر کسی دل که در سلسله زلف سلسل افتاد در سخن از لب و دوزان همه جان میزود تبع در تیغ و شکن در شکن در خم در خم در ازل قتل من از تیغ تو نوشت قهنا شکوه بیجا بود از کشاکش تیغ نمانا</p>	<p>ز خم کاری بد اهل افتاد ز شمشیر کسی این گره و اشغالی نیست نه تیر کسی ز غره شد نام مسیح از دم تقصیر کسی شد طای دل و دین زلف گره گیر کسی توان شست کسی و فر تقدیر کسی ز دغدغه بگر غسزه بی پیر کسی</p>
<p>می تراود همه حیرت زنگار کشتنی دین در خواب مگر صورت نصوری</p>	
<p>بگفت تیغ و کلج کرد و دامن سبزه ای به ایشان طره و زلف سلسل در هم و بهم کجا رفتی که کشتی چه پیش از چه شد بار ز انرا زنگار خشکینت می چکد هم در دم بمانا بوسه شیرین ز دهنه خاموشی ز انم با که امی در حسین شب اسحر کردی</p>	<p>مگر بجز شکار عاشق دل خسته ای چو برون شعله ز از جای خود برسته ای که می بینم با من جولان عنان بگشته ای که با سنگ جفا عهد وفا بشکسته ای که چندان نام تو چون عهد نه برسته ای که با چشم شمارین دی خود ناسته ای</p>

در هر چه می خوانی

	<p>بجوی یار رفتی حال کشتی ز پایی خود چو پیش آمد که بردوش در گزشتی آتی</p>
<p>تو چون بر دروان مایه صند بر بسته می آئی حنای تازه از خون که در پاسته می آئی چو گلگون صبا سویم حنان گشته می آئی که هر گم پریشان خاطر اول خسته می آئی تو از شرم و خیا در چشم من پرسته می آئی بیای اینجا اگر از دام هستی رسته می آئی</p>	<p>چه خوش نام خدا طرف کج گشته می آئی ز آن از خرامت حتی از او در کب فی حقی عتاب ز طرز این بختاری تابانه می بارو تو در آینه خود را دیده ای من بقر بانت گره از رشته این غنچه سر بسته نگشاید صد آمدیم همین در گوش من زانگو چو می آئی</p>
	<p>بیان خوش بادی در نیم وحدت بر حجابی که از لوت دو عالم دامن خود گشته می آئی</p>
<p>چرخ از روی جانان اندر کج گشته که در کیش شما آداب این بجان بستی ولاد در عشق حوایان محبت مردانه بستی بخاک مرقد من گریه ستانده بستی و گرنه در جلوه فتاری تابانده بستی مکان در دو حسرت این دل در پاره بستی</p>	<p>در دین سینه فل شل بر پروانه بستی خدا را بر دل نه ارای بتان سنگدل بستی ستاب ز تر شکر خان سینه را چند اگر بستی شبهید غمزه آن ز گیس محمود بر بستی به سنگام و دوشش یا بگل از چشم تر مانده تعام عیش و عشرت خاطر آبادی بستی</p>
	<p>ز جبران پری آرزو دل نشسته می آئی</p>



<p>ترا این شیوه بایستی بجانان باینه بایستی</p>	
<p>چشم ترا ز هم آن رشک قدر داشتی میرود آنچه زدست تو ز منی زمین دوش برود آن شوخ من از غایت بدت تا دک چشم تو دل زارم بود در شب وصل کف پای نگارین تلخ زنده ماندم بنیال تو که بر دم در جگر تا سیر کوی تو رفسم نتوانم از غم از فرات گل خود گریه کن ای طبل بخند ای دل خود را بهستان ملام شب بیاد لب و زبان تو از جوش شک</p>	<p>پیش ازین بود که ای بیکر داشتی من اگر دست خود از عشق تو برداشتی دست خود را بیکر دیدم برداشتی یاد آن روز که از سینه سپرداشتی گاه بر سینه خود گاه سپرداشتی صورت خوب تو پیش نظر داشتی دوشش بودست که جای تو برداشتی من هم از جگر کسی دیده تر داشتی اگر من از عادت این قوم خبر داشتی تا من جیب پر از لعل و گهر داشتی</p>
<p>کشته پای هیچ اثر در دل ندارد کرد خود غلط بود که در مال اثر داشتی</p>	
<p>دشگیر و حجبان ای شکر جان با وجود که تو شاه و جهانی ای عوٹ حالیا ای شکر بغداد بفریاد بر روز من شد شب بجز جوش غم دور</p>	<p>بهر بر در بود نام تو در مان مرد باز باشم چنین حال پریشان مری بنده خاص تو شد لی سر و سامان مری من سیه و ز تویی محرم خشان مری</p>

<p>من گدای در تو ای شهر شاهان مدد باز گرد زودت بهره حرمان مدوی</p>	<p>تنگ لطف بحال من در ویش کن آنکه بر چشم نگاه کرم آید بدست</p>
	<p>خاک لیس در و درگاه تو باشد شعی زود ای قبله جان کعبه ایمان مدوی</p>
<p>ای گل سر سبزه گلشن احسان مدد ای شهنشا و جهان فخر سلطان مدد ماه تابان مدوی مهر درخشان مدد پروردت آمده این بی سرو سامان مدد من غلام تو ام ای داور دوران مدد خوار و سرگشته درین دوی حرمان مدد ممن افتاده و در مانده و حیران مدوی من بقر بان تو ای قبله ایمان مدوی</p>	<p>نوبهار چمن عالم اسکان مدد جز تو فریادرسی نیست تو هم سیدانی گردش چرخ نشانید باین روز سیاه برایید کرم و لطف تو ای بند توان حیف مدحیف که بر بند چنین جیف یاد اضطرار هم کشد ای دای که تا کی باشم تورونی در جمعی و کرمی ای شاه بکس عاجز و مضطر شده حاضر بر در</p>
	<p>ای رسول عربی پیش تو آمد کشفی با دل مضطرب و دیده گریان مدوی</p>
<p>شعره حسن تو از ماه بود تا ماه سید رخسار جمالست که رسول الهی ز دبانم خوش تو سکه شاهنشاهی</p>	<p>این دمانم که تو خورشید شمشیری من بقر بان تو کیش لب لعلت بجا این گدا غیر تو پیش که بناله که خدا</p>

<p>میچکد از دور و در بار تو عالیجا ہے چند باشم زالم و در گرو جانکاس ہے من چکو نیم کہ تو از راز دلم آگاہی اندرین معرکہ با من کہ کند ہر ہے غیر این راہ ہر سو کہ روی گرا ہے</p>	<p>تصیر و الای تو صد درجہ بلندت عرش ای رسول عربی بر من سکین چھی نیت پہنان بھیر تو زاسرار جہان کرد ام سیدہ سپرد صف عشقت امراز خبر طریق نبوی نیست در گرا و نجات</p>
<p>کشفیا باش بدرگاہ رسالت حاضر گر تو آسائیش خود را بجهان میخوای</p>	
<p>پیدا شد از نابالای تو معراج شان کبر زیاست بالای سرت امی شاه تاج در می آید از گیسوی تو ہر دم شمیم غبری گردید فرشت او تو حسن بتان آذی این عار من تا بان تو یا بست ہر جا کہ می آید من از ہرین خوشبوی مشک آذی از رتبہ و الای تو تا بید روی برتری النعاف میسازم عیسی گوئی ای من شوم قربان تو از جلد عالم بہری بر شان محبوب خدا شد ختم آن دہری</p>	<p>ای قامت عنای تو شاد باغ و دہری از فرش تا عرش برین شہ جلوہ گزینی مہر درخشان روی تو خوب خوشتر تا بید عالی جاہ تو از چہرہ چون ماہ تو نور تخی شان تو ماہ تمام است آن تو یارب مذائم آن بون نسرن ہویا ست بر آسمان باوای تو عرش معلی جای تو اوز نرد میگردی ز دم تو ز نرد سانی از قدم سوی بود در بان تو عیسی برد فرمان تو بگر جمال مصطفی یوسف نارد این صفا</p>

کشتی گداشد بنیاد در منش و بجا ای مصطفیٰ بر خدا کی خط سوزش بگری	
بادل از عشق گشت گوتا کے بتمنا ی آن و منا دشمن چون سہرا غش نہ شہو سپہ شب پیا یان رسید و صبح دید با من این صرفین کج اد انہیا پنگر این داغ دل نشد زائل پر گشتی گزشت عمدہ شنبہ باش کیو بکوی یار ای دل	نالہ و آہ کو بکوتا کے جان بلب آمد آرزو تاس کے بازی صرف جستجو تاس کے یاد آن یار ناہر و تاس کے تا کی ای شوخ تہذو تاس کے دیدہ باگریشت دشتو تاس کی خواہش ساغزو سبوتاس کی ہرزہ گردی بچار سوتاس کے
کشتیا آہ عاشقانہ بکش ہجو تصویر دم تو تاس کے	
عیاری دسبرانہ تا کی دل سوخت ز شعلہ تو جان ہم یکبار بکش بہ تیغ تاس مطرب شب ہر بس در ہرست ای طار دل در آہ پرواز	این حیلہ داین بیانہ تا کی ای آتش غم زبانہ تا کی تہدید بہ تازیانہ تاس کے این غمسنہ و این تہذانہ تا کی بنشستہ در شعیانہ تا کی

<p>این حسرتنا فقاز تاکی          این قصه دو این فسانه تاکی          از زنگس جاده و از تاکی</p>	<p>نامح من تری عشق خوابان          امشب شب من سمه بگذرد          این غمزه خون کن دل سنگ</p>
<p>عمرت به نود رسید کشفی          این نعره عاشقانه تاکی</p>	
<p>از بچو من این محاب تاکی          بی شعله شوم کباب تا کے          تمنا به کش عتای تا کے          رو کرده با قباب تا کے          بی تابی و اضطراب تا کے          این خسانه دل خراب تاکی          تاکی بود از شراب تاکی          بیم که رسد جواب تا کے          اینک صبح خواب تاکی          زلف توبه تیج و تاب تاکی          بر جان من این عذاب تاکی</p>	<p>بصیر فریخ نقاب تا کے          از دوری روی آتشینت          باشم زده ان شکر منت          پر صبح کنم حدیث آن بو          شمع و گذشت عدو شام          بیم که شود ز چشم پر غم          این فصل گل ست تو با می دل          شد نامه پر دم دل از بر من          بان ای دل غافل از شب وصل          باشد پی دارو گیسو این دل          بی روی تو زندگی و بال است</p>
<p>کشفی ز حدیث عشق لب بست</p>	

خسرو غزل و کتاب تاکی

## رباعیتا

در بجز تو تامل و فغانست اشب	فریاد باوج آسمانت اشب
کشفی بزم تو خاند روشن کرده	در یاب که کار او بجانست اشب

رباعی

حاضر بجنور تو شد اشفت سری	افتاد بر گاه تو بی بال و پر
ای قطب زمانه شیخ عبد القادر	شیدا کند بحال کشفی نظر

رباعی

آل محمد ای نام تو دلم	عشق تو خدایم شربت آب و گل
در در طریح و غنم عزیزم ای شاه	در یاب که خوار و زار و بس مبتذل

رباعی

در دو غم عشق را نهفتن نتوان	از گریه غبار دل بر رفتن نتوان
افسانه خویش را چویم عشق	گفتن تو اتم و نگفتن نتوان

رباعی

کشفی بفران آه وزاری تا چند	هر شام در چاه بشکباری تا چند
بر دادن جان وصال جانان بودنت	تا چند به مردم شماری تا چند

رباعی	
در مسلک عشق چشم ترسباید این راه پاشد بپایان کشفی	خون در دل و سوز در جگر میاید از هوس خورشیدین مسر میاید
رباعی	
کشفی هوس گناه تا چند بزرگ باموی سپید صحبت بلا در خان	داری دل دیده هر دو در بند بزرگ ای نامه سپاه از خداوند بزرگ
رباعی	
هر لحظه ز دیده خون و نیت مشب کارم بخدا افتاد اکنون کشفی	فریاد بناله به نداشت مشب از درد و فراق دل بجانست مشب
رباعی	
کشفی بغم بتان پریشان تاگی از شام مشب با صبح پیزی گل کرد	با پند شکنج زلف خوبان تا که از کرده خورشیدین پشیمان تا که
رباعی	
دائم که علاجم از طبیبان نشود هر دو دم از دیده ترا و دست کشفی	بیماری عشق به زودمان نشود عشق است که همچو زهر پیمان نشود
رباعی	
شونخی که بود بلای ایمان دیدم آتش بر جهان فتنه جان دیدم	

از حسن و جمال او چکویم کشفی		از دوزیری بشکل انسان دیم	
عجایب			
ناشته از غم هر سو آن دی چون بشنم		زلف پریشانش بین از شاه اگر بشنم	
افاده بر دوزمین از سنده جایش نم		عشق آشنای شمع من طبع بر او خوش نم	
دارد سری با سوختن اشکش بین اشش نم			
دارد ملیک نازین پیوسته آه آستین		از اشک خون بر خطه بین تراشش نم	
هفته عالش او چنین برگزیدم پیشین		زلف کداین حسین دارد گرفتارشش نم	
بنی تابی شاشش بین او سحرگاهشش نم			
با من گویای سیر بجز که باشی چشم تر		درمان درد بکیر بگرداند خود تر	
بودی طبشام و سحر پیوده او بی اثر		ای از محبت خیر تا کی کنی خون در جگر	
در دوش کشش و عشقش بین غمهای جانهاشش			
از دست بید کسی هر چند داری کشش		صنید نقش کن همچون دم در کوششش	
از گریه من یاد کن چگین مشور خنده اش		دلها از هجرت محبت خوشترین بر جانهاشش	
باز گران بگین کشش بشین بر بر اشش نم			
ختم کشته از با بگران بازه سر و دستان		زنگ ریخ آن نو جوان گردید بر بگران	
چون طار شد عشق بجان من سر جان		سر و صورت بگران از دواشک آری جان	
با دین انجم نشان رخساره ما شش نم			



از مهر بر سر سایه ام نهفت آن بوی کشفی ز درم چون ازین باین سید و کده	از کینه این خسته جان شد سینه صفتش از چنان بیکل دارد خیزین باره
چشم گران خوشین بین هر گمان گاهش گره	
مخمس دیگر	
بر طرف شجره حسن رخ زیبای تو شد توجه دانی که کجا منزل ماوای تو شد	جا بجا تذکره عارضین حمای تو شد چه کسی ای که دل سخت کسی جای تو شد
سرد من فاخته سرود لاری تو شد	
دوش بود ست که در کوچه آن دشمن جان دیهم امروز چو سبک سبکوی تو تپان	از شهیدان خدگش شطخون بود روان این چه حسرت که آن کافر خوزیر جهان
سر کویت برت تیرا دایای تو شد	
غزوه اش دل زلف گبر و مسلمان بود عالی را با دای نگهش صید نمود	حسن را از رخ او گرمی بازار افزود آنکه پابند خم طسره او خلقی بود
چون اسیر شگن زلف چلیپای تو شد	
شرح کن ای دل جان برود دای پست چون در افتاد بگومرغ دلش در دست	کی شد آن برده دلف و ک خول آفتابست بچه افسون شده آن بوی وحشی راست
آن بکر از همه افزون ز جوش سیدی تو شد	
با من از عمل زینش تو خود کن تقریر اگر خلان کس که بخوزیر جهان بود دیر	

بچه قدیم شد امروز برام تو اسیر	آنکه تیرش بود آلوده بخون پسته
کلی کجا صد سر نیز تنهای تو شد	
بر غور از نخل و جلالش که عجب نزد است	بندول به بخیالش که عجب سرود است
بگر از حسن و جمالش که عجب سرود است	بایدت رحم بجایش که عجب سرود است
اتفاق بست که دل داده بالای تو شد	
لاله روی که بود بنده قدش شمشیر	یومی پیراهن او نکست گل داده بیاد
پیر کنعان بغیر اقلش شد از دل فریاد	آنکه صد یوسف مصری بغم و جان بود
دیره در خواب کجاست که ز لجنهای تو شد	
از جفا و ستمش عرصه بجانم شده تنگ	دارد آن زرگس ستمش بل من بزرگ
عجب نیست که از نام منش آید تنگ	زده صد شیشه ناموس ز شوخی بر تنگ
آنکه هست نگه زرگس تپسهای تو شد	
گرچه از پردی تو در بره نوبت گشته	یک چون آن بهر تانچه تو کی ز بره گشته
راست گور هست که با این بی حالی نشی	رضن کردم که تو هم نازک دل بچسب خوش
آن دل نازک بی مهر سپان جای تو شد	
مازین که شدش دل بغرافت بخون	در تراکت بود از لاله و نسیم افزون
چه بگویم که سپان شدش از هر خون	بدرش شیره جان برگ سمن بود گنون
بسترش خار و خشک در ره سودای تو شد	

است افتاده بر او توجیه سرود بجز	حیف مدحی که مقرر شود آن روی گو
گردش از چهره بست خودت ایشان	نه پندی که بر ایشان شود آن حلقه
یکه بر کس که دو چارت شده بر روی تو شد	
کرده غارت لها تو باین ناز و ادا	نیست بدیش بی چون بحالم بخدا
من بقربان تو ای کاغذی محروفا	رست گور است که این رنگ حنا باشد
خون آن اوقت جان یی کف پای تو شد	
نوجوانی که زنده تیغ دودم ابرویش	گردناراج دلم کامل شکین بوش
آفتنه دارد بکبین آن نگه جاویش	آنکه آورد قیامت سپرم در کوشش
مهر تازه بیاد ز قدر عنای تو شد	
آنکه برد دست نگاه تو ز سر بوش اودا	آنکه عمل لب تو ساخته خاموش اودا
آنکه کرد دست فراق تو خوش بوش اودا	آنکه گلزار تماشا است بر دوش اودا
چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد	
ای که در حسن و جمالت دگری نیست	آفرینت بید قدرت خود ز طریل
گوش کن این سخن نغز کشتی بی قیل	زنده باشی تو که آن شوخ شکر پختل
مخلط از بی اشعار سراپای تو شد	
مسدود دیگر	
گهی گریم گهی سوزم گهی سازم بافتانی	کنم که خاک بسر باره سازم که گریانی

گهی سیاه چرخ سانه در آن چشم گریانی	چو پرسی نه ای بوم ازین حال شایانی
مرایر است گلین دل شکر سست پیمان	
قیامت قاسمی ز تار بندی نامسلانی	
برآمد در نظر خوش تازه پشوی عزیزین بونی	بسی قدی بنفشه کا کلی مشکینه کیسوی
لاکوت رقی پاکیزه ضعی پاید بونی	نگاری عالم آرائی جوانی خوب خوشی
مهی رنگین ادانی سر قدی با سمن بونی	
چولار آتشین بونی جو سنبل بر پریشانی	
سر و کارم عشق افتاد با یک طرفه مهری	رگ جان مرا پیچیده کرد از تار کیسوی
بتاب زری خود دوست دل آن شکر	سراپا آغزی عاشق فریبی سخت بد خوئی
نگاری تند خوئی شیخ چشمی عریه بونی	
جنالش خاطر آشوبی عشق ناخوانده مهبانی	
مهر پویسته داد در کفنا کشن بر گمان شوخی	ز زتیر نگه رسیدن آن برو کمان شوخی
چسان دین دل خود را نگه نام از آن	نظر دار و بخون بگینا در من چنان شوخی
جنا جو زود رنجی بی وفا نا مهربان شوخی	
بحسن خویش مغزوری بطف خود پشیمان	
مرا هر گونه رنجی سید بدان شیخ خود در آئی	نسیه انم چه خواهد کرد با این بی سرو پای
نزار دار چنین عالم بریل کند پر و آئی	جنا جو ست غمخوری حریفی با دره پالی

	<p>ستار شاهی شیرین لعلی مجلس آرائی شکر نکتہ چینی در عارفی زبان دانے</p>
<p>دو قابیگانه مغزوری جفاکاری ملازری خزینی رهزنی عاشق شکاری صحت طاری</p>	<p>چه تریبری کتم یاران بان باری تنگاری ز مژگان باوکل اندازی مازار و کماز</p>
	<p>خزینی نکتہ کاری رند عالم سوز عیاری بوقت جنگ انانی بوقت صلح نادانی</p>
<p>ببهدم سست پیمانی ز نام سخت پیرانی اود انهی طریفی نکتہ سنجی حرب گفتاری</p>	<p>شکاری عالم آشتی ز هر رمزی خبر داری طیفی نازی کی بس ناز زنی ساده پر کاری</p>
	<p>لیلی بزه رنگی شیخ و شنکی صفت طاری بگوهر آینه جوانی بجزو بر تیغ عسری</p>
<p>بقتل عاشقان شیر بصید مرغ دل آزاری انیس خاطر عاشق نوازی محرم آزاری</p>	<p>بی جاد و طرازی سامری طرزی قشوری ز هر یک عضو او پیدا بود صد گونه آزاری</p>
	<p>قصیمی نکتہ پروازی ز سر تا پا همه آزاری چو گل بند قبا بازی چو شبنم پاکدانه</p>
<p>بود پیوسته با من دشمن و با غیر هم آزاری سزا پایش بود نام خلد خوش ناز و اندازی</p>	<p>مرا یاریست جرمی ستار شیخ طناری سوار گرم جولان بر سمن آسمان آزاری</p>
	<p>سخن سازی غلط بازی نگاری عشوه پروازی</p>

بجزه ناولک اندازی بی گشته ترگانی	
بمثل عاشقان گر زیم کز سستی	ببالم عاشقی از طلقه دوش چنان سستی
که دیگر کشد پیش چنین شوخی ز روی	باگردستم دهر در دامن او میزنم دستی
گر بی می پرستی بچو چشم خود مسیبتی	
ببل کونی سبک دستی بجانهای گرانبانی	
ببی نامهربان دارد من جور و خفا کس	اگر گویم دی احوال من کی کند باور
بگشتم عالمی هرگز زیم اینچنین دلبر	چو گشتمی بعد ازین افسانه غم مختصر بهتر
ایسی مهربانی شفقتی کوتا کند دست	
غذای چشم بادوش برودین دل جان	
مسدس اسوخت	
دوستان شخ گرفتاری دل میگویم	داستان غم بیماری دل میگویم
بی نقص سخن زاری دل میگویم	الغرض واقعه خواری دل میگویم
باشنود آه حدیث دل پر درد مرا	
پس بویستند دم سرودن زرد مرا	
سروددی که من از دیده تر پروردم	لا دردی کم تن از خون جگر پروردم
نازنینی که بگهواره بر پروردم	طفلی زنی تهر که در پیش نظر پروردم
بیخ مهری بمن بی پروا ناکس است	

اندکی هم من از لطف فراوانش نسبت	
ما هر روزی که همان شمع شبستانم بود	دوش در خانه من مانده و مهمانم بود
یار دلداری که آرام دل و جانم بود	عهد یاد داشت بمن بر سر بهایم بود
دیدم امروز که هم بزم رقیبان گردید	
عهد شکسته ز من از سر پیمان گردید	
منم آن عاشق دیرینه و آن یار قدیم	که معشش کرده ام این یار وادار ایلم
داشت از مهر و وفا خاص بر لطف عمیم	یاد آن روز که جز بنده نبود دست بندم
این زمان بس که فزون گری تا بازارش نسبت	
یار اختیار شد از بچو منی عارش نسبت	
آن حرفان که بظاهر همه عجز از من اند	هر زمان گرم بر بهزتی کار من اند
فتنه پرداز میان من و دلداری من اند	بسوزن سازی خود در پی آزادی من اند
اگر کم عمر خود فهم ناز و سخن	
هر دم آزرده شوی بسیار بچو منی	
تا بکی پیش کسان حال دل خود گویم	تا بکی چاره خود از کس و تا کس گویم
تا بکی در غم او هرزه بچسبم و بگویم	چند از اشک خود این داغ جگر انگویم
نیست عجز از که آید بچو عجز از می دل	
چکنم پیش که گویم ز گرفتار سبب دل	

یار آزرده شد اغیار ز من هزار نر	بر درشش دای قصبیان ستم نگار نر
کودکان از پی من سنگ فرسنگ آزر	چه بجوم ست که مردم بس بر من آزر
حالی حالت من جای تا شاشده است	
بر من با روز چه بنگامه فردا شده است	
یار با من شده آماده بکین سید انم	از منش چین بچین ست چنین سید انم
سخت آزرده شد من و این سید انم	جمله بی مصری اورا بقیسین سید انم
لیکن از دل زود محروم فایش چکنم	
چکنم آه باین جور و جفا بش چکنم	
شد بلا بیخ و خم زلف نگارم چکنم	گره از عنقه در افتاد چکنم
من که کفیه بدل صبر نگارم چکنم	اگر از دیده خود اشک بنارم چکنم
غائب از چشم من آن نور نگارم چکنم	
بجو شب لی رخ اور در سایه سب چکنم	
کی شود کی که نگارم بکین آری باز	چون شود چون دل ارم بقرار آری باز
بر سر محروم فاکاش چو یار آری باز	اکشن عیش مرا نازده صبار آری باز
بر سر محروم و فایار اگر باز آری	
از قصبیان سید رو چه خطر آری	
تا کجا آه باین سوز جگر در سازم	تا کجا آه چونی شور در گرا اندازم



آه تا کی بستم دور دوالم برداشتم	نیست جز درد کستی نفس هم بر زدم
کس برین گونه خراب از ستمش چون نیست	صبر کن صبر دلاشون من شیون نیست
حالی در دل من شب کی باقی نیست	در شب فرقت و طاقت تنهایی نیست
مهر اسیدم از آن دیر بر جایی نیست	غیر ازین هیچ علاج من ششیدانی نیست
عشقش از دل بره دیار و دم جان از تن	از زنگی در غم بچران شده شکل بر من
چاره هست ولیکن شدنی نیست ز من	که در هم جایی در گدول بنگاری پر فن
بشکنم عهد و قرار من از آن عهد شکن	بستانم دل خود از کفت آن غمخیز دهن
صحت هست که دل را بر هم جایی اگر	بعد ازین ما و سر کوی دلارای دیگر
مثل تو تازه جوانان بجهان بسیارند	سرور قامت و چون گل در خسارند
بهرت بچو تو در شهر سنه دلدارند	که صلی الرغم تو با عاشق سکین بارند
از پی بچونی در شهر آراسته	صد خسر بار بود هر طرفی خاسته
رایم افتاد بچش صحنی پلنازی	باز منی چو تو مثل تو سر ایمازی
دارد آن آفت جان نام خدا اندازی	باشدش مست در چو من شیفته جانباری

دل خود را چه بدلدار در خواهم داد باز در دست تو نایبم اگر خواهم داد	
میرود شام و سحر از تو بجانم سستی حاصل از بهر تو ما راست عجب دومی	بنود چون تو جفا کار عالم سستی وحشت از من بودت تا کی تا خنجر می
اگر حسین حیدر مرام از تو با خواهم بود نوبت خواری ما تا بجا خواهد بود	
دلبر ایار باغسیر منی باید بود از من دل شده بزار منی باید بود	باجر یقین و عنایار منی باید بود این مسترد در پی آزار منی باید بود
بر دل این سنگ جفای تو گوارا نبود ما خدا ترس بی چون تو نگار نبود	
پیش تو قدر من در رتبه اغیار کمیت صلح و پیکار کی اندک و بسیار کمیت	عند لیب چنین دزخ و گل و خار کمیت دوستی همچو من و دشمنی بکار کمیت
جان من سباده ملی دوست دشمن بشناس رتبه ما و عرفان پر از من بشناس	
جان من سینه تو چنین زارم و میدا گوت از تو هر دم رسد آزارم و میدا گوت	در غم عشق تو بیارم و میدا گوت جز تو دلدار نشیدارم و میدا گوت
پس چه از من غم دیده تعامل داری	

درد چو رو دین و دوسته تجا بل آری	
میروم از سر کویت ز جباریت ظالم	دارم از دست تو صد گوز شکایت ظالم
چه الهی که کشیدم ز برایت ظالم	قصه کوتاه که مردم بوقایت ظالم
دلبر اقدر من زار تو نشناخته بیوفایار ز اغیار تو نشناخته	
من که از کوی نهادین گراین قسم	با دل سوخته و سینه سوزان قسم
موی چون سبزه زلف تو دریشان بستم	بس شبان شده از جوهر قسیمان بستم
جای بجا رفتن من باعث بدنامی هست جای بجا گشتن من باعث بدنامی هست	
دلبر نشان چو نشان ترا بسته شوم	صنما کاکلن چو پستان ترا بنده شوم
ماه من عارضن تابان ترا بسته شوم	ای بقر بان تو من آن ترا بنده شوم
بر منت این همه بیدار و مستم شبان است بسیکس مثل من از جمله بواخوانان است	
آه بر کشتنی خود در رسم بی آری تو	از چنین بنده بنده خود حیف که بی آری تو
بی وفا پر ز جفا سخت سنگاری تو	بی مروت بجز اطر و جفا کارس تو
چه شود گر بنگاهی دل او مشاوری بنوع خویشتن از بند عم آزاد کنی	

قطعه تاریخ وفات مولوی رضی الدین	
بہاں بلخ شرف مولوی رضی الدین	تھنا ہفتہ بجاکش چو آفتاب مسخ
زیر عقل چو سال وفات آہستہ	بہ زخمد گفت بنی ای ای ہی ہی
نامہ	
ری پیک صبا بکوسے جانان	ایں نامہ رسان بر دست نامان
برگرو بر پیش یارم	برگو جسک ز حال زارم
سوز دل خفا ام بیان کن	غمہا ہی بہان من عیان کن
کمان خستہ کہ از تو دور رفتاد	جان دوان خود باو غم داد
از بھر تو سخت درو مندست	بر آتش شوق چون سپندست
صد شعلہ غم فدا وہ در دل	از گریہ باندہ پاسے در گل
کے با گل و لالہ کار وارو	در سینہ ہزار خار دارد
شد داغ غمت بھار اورا	بالالہ و گل چہ کار اورا
آن دم کہ بنا لب کشا میدا	در یاد تو این غم نزل کلید
غزل	
بی تو دل ریش ریش دام	در یاب کہ درد بیش دام
کی زوش نصیب است بی تو	در سینہ ہزار ریش دام
از بار شکایت و نہ از غیر	من شکوہ ز بخت خوشتر دام

هر چند که در دو غم کشیدم	جز مهر در گریه کیش دارم
مقبول تو گرفتد چو شغلی	
اینک دل خسته پیش دارم	
تو بادگران صریف و بدم	اوبی تو بخون تشنه از غم
باخیر شدی تو محفل آرا	اوبی تو فستاده هست تنها
هر خطه عنق آئین جان است	نام تو همیشه رزبان است
هر خطه وصال تو بجوید	بر دم بنیال تو بگوید
کی یار شدیم دل نوازم	خود گویی تو چکو نه سازم
نی صبر که با عنق شکیم	نی حیل که دل از ان فریم
زان روز که رفتی از کنارم	بس زار و زار و چه بیهوشم
روزم همه چون شب است تو	کارم همه یار شب است بی تو
در یاد تو خواب از دودین	چون مرغ ز آشیان بریده
رحمی کن ابوا حسن خدارا	زین پیش گمش ز بهر باره
چون نام تو ست کرد با نام	ای سجا عنزل و گریه از غم
عنزل	
ای درد تو کرد پای سلم	کیزه نظیر فلک سلم
بی تو من خسته حال مستور	بس در غم و سخت درو بازم

<p>در دوری نود که بحال      آبی بزین از ره و مسالم      کسوف بس زار و خسته عالم      بی تو شده زیستن محالم      بسیار فکند در ملام      جز نام تو نیست در خیالم</p>	<p>و الله نافع است ای دوست      آتش زده جسم تو بحال      لا شکر چه ز صبر نیز دم لیک      حیرت زود او چه چاره سازم      سرشتی که دارم ای دوست      نام تو با حسن سلامت</p>
<p>از نام تو دل چو یافت تفریح      گفتم غم زنی بطن تو شرح</p>	
<p>بر مطلب دل شوم شتابان      انیک من و مد عاطفه از می      مانند فرشته ز افلاک      کما لوخی من السمارین      میداد نشان ز خط خویان      بر دیده دل نهادم اورا      پیراهن مسبر را دریدم      بی تاب بشدم بخون پیدم      خطی ست بجا من متن</p>	<p>کوتاه کنم این حدیث بجان      تا چند حدیث جان گدازی      کما بر یک تو هست و چالاک      آن نامه که از شما رسید      خط خوشش آن خسته عنون      از شوق چو رکبشادم اورا      اورا زلف اف چون کشیدم      بگشتم طلبش چو دریدم      بر سطر بنامه محبت</p>

<p>چون مردم دین عین نظر  سازد و در جسم بر او  دل سوخته آتش فراقت  شد شعله شوق من و وبال  این آتش شوق تیز تر شد  عاشق را صبر کی با نذر  یک بود غم تو صد ازان  حسرت بدل فکارم فرود  ای وای چه رنجها کشیدیم  کز دل نه بر آمد آرزویم  یک چند دل از تو شاد و خندان  بیهات هسته را بر بیهات  افسوس که جام عیش شکست  حاصل نشد آنچه بود در دل  پر داز ز نقشه عفو کارم  این عفت عیش مانده لامل  من باشم و تو در غلانی</p>	<p>بر نقطه اوست نقطه نور  در دیده گرفت بر جانودش  خواندم چون حرف سستی  زان شوق که گشته بود انشا  حرف شوق چو در نظر شد  ممشوق چه حرف بر شوق اند  این شوق تو ام بلای جان شد  از آمنت بجای معبود  تو آمدی رنه من رسیدیم  ای وای ز سخت بر چلویم  گفتم که شود بر غم دور  فریبت فلکم نژاد بیهات  افسوس که وقت بخت از دست  افسوس نشد مراد حاصل  بجز جنس تصور نیست یارم  چون در گرد و رنج اول  امید که در رنج نماند</p>
--	---

<p>پنجشنبه عیش گرم سازیم از سینه برون کشیم این عجم ساز طرب و خوشی نوازیم بر دوزخ ز حقارت اسلمی کاین شام فراق آفراید قاصد چو شتاب کرد ناگام شرح غم دل گفت با فزاید بیرون ز بیان چو بود دردم آن مجمع علم و فضل حید دیگر سر مایه محبت این هر دو سلام من بخوانند</p>	<p>با هم همه نزد شوق بازم باشیم بزود و شوق با هم این پنج بل عیش سازیم خواهیم بر عای صبحگاهی خورشید وصال رخ نماید شد نامه بسره سری سرچشم بس در دگر گفت نامه بر شوق تو خستم نامه کردم یعنی حافظ غلام احمد نام خوشش او غلام حضرت بر خطبای خوشش دهنند</p>
<p>نامه دیگر</p>	
<p>ای قاصد کوی در بایم ای پیک مزاج بدان بایم ای قاصد شهر دستاکنم ای نامه برم بد بسر من بر خیز و برو شتاب ایکنم</p>	<p>محررم ز سریم آشنایم واقف ز خصائل نگارم رای بریار حسان جانم بر نامه بد بسر از بر من بر گو خرم بسیار یک یک</p>



<p>         با محنت دور و غم قرین است          هر دم گریه بر مسبح تا شام          تالان کنند او سحر بسحیح          دردت او را اینس و هم          درد و غم است کار و بارش          خواب خور و صبر و تاب حکمت          مردن بی تو ضرورتش افتاد          از درد که نمیکشید آری          مشکل که ز سینه دم بر آرد          تا چاره و وصل تو بجوید          در بحر تو سخت بقرار است          آرد ای دل چه عقده در پیش          زو شعله بدل ز تاب بران          یادش نام ز آشنائی          رفت از دل و شدت شمن          بیبات ازین بلای ناگاه          از دست رفت کار افسوس       </p>	<p>         کان خسته که عاشق غمین است          یکدم بی تو نزارد آرام          گرد چون شام تیره بختی          هر دم بر خطه یار او غم          جز مهر تو نیست هیچ کارش          در باخته در غم فراق          نزدیکی تو چو در سش افتاد          در ریخ فراق گاه گاه          اکنون هم تا بیان ندارد          یاری نه که حال خویش گوید          فی یار کسی نه غمگار است          گوید بر خطه با دل خویش          کان یار آیس مونس جان          دل سوخته ز آتش جدائی          آن محروم وفا که داشت بمن          بیبسات ازین فراق جانگام          افسوس دست یار افسوس       </p>
--	--

<p>کافی بخسب ال خود بگوید</p>	<p>در بجز تو راه شکوه پوید</p>
<p>عشقل</p>	
<p>بگذشت ز عرش باریمن          اسب نه ذلم گذشت جان سخت          در یاب کردت آخرت این          پرسم چو ز دل بگوید از نماز          عشق ست جوان که در نو سالی          از کلکلت چه سود و اعظ          در کعبه دور یک چیت اجست          از بخت چه شکوه که نقدید</p>	<p>یارب چه شب ست این شب من          این شد آتش شب من          جان آمده بی تو بر لب من          کافاده بچا و غنچ من          فرسوده نگشت قالب من          آگاه نه ز ذمه من          روشن شده این بشر من          برشته سرست کو کب من</p>
<p>از دوده زلف یار کشته          پرورده گرشد این شب من</p>	
<p>آن عهد کجا و وعده ات کو          ای وای چه شد بوعده ات          ای وای چه شد ترا نگار          ای وای که من به بجز نالان          ای وای که من به بجز بی آب</p>	<p>مردم ز خلاف وعده تو          ای وای چه شد بآن غایت          کردی تو بمن جفا گو ارا          باشی تو بوسل خیر خندان          باشی تو بعیش در غرور خواب</p>

<p>ای وای که من به بجز در بند  ای وای نبودم از تو امید  زان روز که کرده فراموش  گاهی چو بهوشش باز آید</p>	<p>باشی تو بغیر در شکر خند  کز بجز کنی اسیر جاوم  همه درش بلاست جان بهوش  در یاد تو این غمشزل</p>
<p>عزل</p>	
<p>مای صفا من جبارا  حیرت زده ایم بی حالست  سیکویم و وقت آنزست این  در د تو که هر دم آن غزون  سال و روز فرقت تو  عیشست ترا بغیر بی من  یاد آنکه باشی تمام ای ماه</p>	<p>زین پیش جفا کن جبارا  وادین چو ز کس ست مارا  جانست لب لب با نگارا  نگذاشته حاجت دارا  آوردین صبا چهارا  بی محسوسم چه شد و غارا  بگذاشته تو تا مهرا</p>
<p>دانشه بحال زار کشته  تا چند کنی تو این صبارا</p>	
<p>نامست دل را چو چاره جوش  گاهی به صبا کند خطابی  از جانب من در سان سلامی</p>	<p>تو شج غزل بنام تو شد  گامی باو باین رخ نقابی  با عجز و نسیب از گو پای</p>

<p> کامی راحت جان ناشکیبا  کامی مایه زندگانی من  بی وصلی تو ز بسین مجال است  سوگند بچشم تو نگار  طوفان سرشک من نظر کن  از گرمی آه شعله سائز  آهیم چو بلبل بر لبه دره  از سوزش این دل پرشته  گاهی گسند او خطاب بخود  بر لبه گسند بخود حکایت  ای دایم از بخت خود چگویم  از دشمنی رقیب پر فن  از حسد و کفر آن سپید  آن کار که کرده است با من  یارب آنکس که این فرست  بجبران چون من خصیبا و باد  گاهی این نغمه می سزاید </p>	<p> آرام تن و شکیب دلها  جان من و یار جان من  بی روی تو زندگی بوالاست  چشمم شده رفیق در با  از شورش گریه ام خرد کن  عالم سوزد و دیگر ندانم  انسان چه بود ملک بسوزد  سوز دور دم پر فرشته  چون رفته بآب بحر چین  سازد از بخت خود شکایت  از شومی نفس خود چگویم  سازم چه بیان بپیش تو من  انگنده فتنه ان در من تو  گاهی نکند کسی بدشمن  در باد تو این جدائی زان بخت  چون او دیگری رقیب و باد  از ناخن غمم گره کشاید </p>
--	--

کای دوست شکایت از تو بجا از غیر چه شکوه بر طرازم از فرقت ای نگار د بگو باناله و آه شمس استاد	از ماست هر آنچه بر سر ماست از فرقت تو سخن چه سازم کاهیده تنم شدت چون بود بر حالت خویش میکشم یاد
موی شده ام زنا توانی موی تن من کند گر استی	
زین پیش به بحر عالم تمیزت خود آورده مرا طلب کن این هم دامنم که بی من ای یار بی من دل تو گسب در آرام هر جور که رفته بر من اینک اکنون چه خوری تو غم ز بهر آن بی من این کار از تو نایم کوه سخن با دوست ای یار ز بهار ز من نشینی او کشفی غم عشق و درد بهر آن خاموش شدیم ازین حکایت	بدید وصال تو بگو چه هست هم ز می خویش را سبب کن بیکاری و رفت دست از کار هر چند کنی بجلیه اش رام بر تو همه رفته است یکسک خود گو خود کرده را چه درمان این دشمنه بسینه دیگری نو ز خوار ازین حسرت زنها ز بهار ز بد قرصینه او هر چند تراشت بسج پایان کردیم یک غمزل کفایت

## غزل

ای جان جهان جان جانم یارب نشود وصال روزی آرم یک خطه تابِ حبت جز ذکر تو هیچ نیست در دم ای جان جهان من کجایی تو باغ و بهار حسن و خوبی تا چند تغافل ای پری رو هر شب بنبسم فراق ای ماه	هم جان منی و دستاغم من بی تو اگر دسم توانم بانتد که من این ستم توانم جز نام تو من دیگر نخواهم بی تو رلب رسیده جانم من بلبل تازه دستاغم جز عشق قصور خود ندانم تا عرش برین رسد فغانم
---	---

گشقی بفسراق میدید جان

تا گوشش تو این خبر رسام

خاتمه لطیف رنجه کلک جناب لوی محمد عبد الله بکر امجدی محمد ظله السامی

مزل سرائی رحمت و شادابی عالم دیوان قدر و تصاد و حکمت بنای نظم عالم بر ارکان  
بر باج عنایم فرد گذارنده و در شکست برالیه انسان ضعیف البنیان ابطامی شمس  
از خاک بر خاک برده شسته و در دینت محمد نعت بی منتهای شاه بیت تصدیقه و مالیت  
که مطلع وجود ظهور و مطلق صفوت ثبوت او بود و با وجود استیقا فیه بنیان عرب را

قافیه سخن بنگش بود صلی الله علیه و علی وآله السیاسین اصحابه الموسسین بحر بی العجود  
 العین و شاعران در سن العین بعد ازین رضایار باب بسیار نهفته نخواهد بود که جوهر  
 الفاظ منظم حسن شایسته را در او بالا کرده اند و مورد سخن زبیه کلام باین شعری است  
 از حیات گفته اند و لای تقوی سفته شعر خوش است ثرولی نشان نظم افزون است  
 اما در مصحح کلام موزون است نگار سخن محبوب است لهاست خاطر با شیشه این در با  
 تا زک طبعان حسن لغز پیش مرده اند و معنی شناسان بوی پر این بویست جان  
 کسی را با سخن بسته است شنیدن گوشن آوازش نشسته طبیعت انسانی با شنیدن  
 اندام نظم پیش از ترجمبول و شفق گفتن از حضرت امیا و امه هدی علیه السلام و الثنا  
 مستقول بر قول مشهور حضرت ابو البشر ناظم اولین است امیر خسرو بوی را زاده افتخارین  
 شعر نامزد در اصل شاعر زاده ایم دل باین محنت از خود داده ایم و دیگری است  
 در چه قد حیات شعر آنکه اول شعر گفت آدم صغی اسد بود طبع موزون حبت  
 فرزندی آدم بود و عظامی بر مبارک در جایزه سخن و دعای تا بید روح اقدار  
 در حق حسان از سر در عالم صلی الله علیه و سلم باین صحت رسیده و تحسین حضرت بوی  
 جناب خاتم خلفا و دیگر فیض باین محض صدق و صفا و اند شاعر اسباب نظم  
 کشیده ازین است که اکابر علما و فحول اقیانندی از اوقات شریف خود را  
 صرف این مشغله فرموده اند و نکات حکمت روز به است بر حسب غنبت طابع در  
 پیرایه خلوه خالی شادمان مانوده است خوشتر آن شد که سرد بران گفته آید

سخن شکر است  
 با موزون است

حدیث دیگران در پرده سخن چون از آداب بند و مصلحت است ترخیص مصلحت  
 بر من و کنایت بحین بلاغت لهذا با مقتضای آثار متقدمین و اقتدای سلطت صاحبان  
 قبله از باب عرفان کعبه خدا شناسان زمان قطب عهد شیبلی روزگار جنید وقت  
 معروف بر شهر و دایره مثل علام حیرت مقام مشیوای اقیانیه مقتدای علمای سلسله  
 شریعت طریقت جامع علوم حقیقت معرفت حائز انواع فضل و کمال محرز اسرار  
 جمال جلال سما که سخن از انساب بانوالا جناب بودای سوره شافیه و شعرا  
 حکم آن صد ششین مشاعر عالییه تیر بندی یافته در طر و سخنذاتی خسرو فیروز بنیان در  
 شردان معانی خاقانی جادو میان سخن فیض پرورده داد و نجات معنی بزرگ کرده او حضرت  
 استادی استاد الفاضل کامل کالمین علما عارف خدا آگاه جناب کشفی مولانا  
 شاه محمد سلیمان مدد که خدای تعالی او را بر چار با شرف اقبال و ارشاد مریدان  
 دارد و عالمی از فیوض و برکات ذات و الایس مستغنی انما حسب زودی نظری  
 دیوان غزلی ترتیب داده و جوهر زوایا بر معانی را بالالی تسلالی الفاظ ترکیب داده و در  
 معانی بلند را بسلسله سطر و سلسله کرده و طائران مضامین رنگین بدایم الفاظ در ششین  
 آورده تا حدیقه پرای فکر ساینس قطعه بس که این گلزمین کوشیده در هر تخته اش خنیا باین  
 ریاضین مضامین بنگارنگ خندان گردیده زبانی یوانی که غزلشن بر شومنی غزال ابو گرفته  
 در رباعی آن گرفته بر شاهدان چار بر گرفته تا سمیت لطافتش در اطراف کلمات  
 عالم رسیده از حسن ظلال باطن قبولی قبولان این زبیره بگفتن نمایان سخن بر بگفتن



گلشن معنی دل در باغ خند و بزنگ عناد دل بر گلش عشق خوشی ظاهر ساختند اول  
 دسترس بصیرت ز سوادش برداشته ولی در سنگاوان از عدم سبب بافتناخ دشوار گشته  
 جهانی زادید برای انتظار گرسن در یوی گلهایش او مردم نه زمین ایک نظاره آن  
 مستوعین تنها ازین جهت نوبتال حسنستان موت سی سرخایان فوت آبا گلازار  
 بختیاری نخلت گلشن کاگلری نیک شسته عالی نهاد جناب سنی جمنار شامست  
 شعله طور ابره اسدالسر در مجبور بقصای طبیعت بیخسان خواست که این کجایان  
 دست هر نخبین گرد و از روی رخ پردوش باغ شتاقان پرده نسرین من گرد پس بعد از آنکه  
 بجای خود کتابت استه بنده پیوسته بکار گردان تیغ یکای محمد عبدالعبدین حاجی حرمین شرفین  
 سید آل محمد حسینی و علی بگرا می که سلسله نسبش حضرت ید شهیدین سید الساجدین  
 امام زین العابدین علیه علی آباء صلوة و سلام نتمی دور حقان عظیمه مستمع حضرت  
 ابو المنصور باقر عقی و در سرور علی بر و امام همام ابو حنیفه کوفی است باعات  
 امین نورس حدیقه اقبال شیرین ثمر شجره جاده و جلال محیط درت جو دانی جاده  
 و انشور صاحب نهشتی بهت پها در بقابله اصل پرداخت و خوشی در این عالم  
 این محبوب را با مصروف ساخت سپس بگناه مبارک حضرت مصنف علام گذرانید کردن  
 عالی جناب نظر خازن فرموده هیچ کامل ساینده چون از سینه فراغ گردید و کانی برنگ  
 سلیقه شاعرین آنگاه کارزار مطیع شیخ عبد الله باصلاح نقوش سنگ نهذیب که از دور  
 و بر طبق بر دین بقیه خلل کیو نموداری الحمره که بدین حسن تمام است خیر می گویند

یک هزار و دویست و هفتاد و هشت بحر علی صاحبها الصلوة و التحیة و سیرة اختتام  
 برابر دزد و گله که از تمام برود مالید و بسیر طبع کل گشته شرح سه هفتاد و نه مرتب  
 شده در چشم نظار گویان جلوه آرا گردید لکن بسبب انسان با خد از نسیان دست و خطا  
 لازم است بعد از تزیین کوشش افزودن نظراتی جناب مصنف و ام غلگ گردید بعضی خطا که از  
 چشم صواب بین فرودمانه بود و بطور رسیدن باگزیریزال لا غلاطه افزوده شد و درین عمل  
 تمارک بافادت نموده شد امید از دیده دران خطا پوشش عذر نویسی که از در آموگیری درستی  
 و سبب کثرت اشغال این کوتاه دست را معذور داشته زبان طبع گشت  
 وَالسَّلَامُ عَلَیْكَ مِنْ أَسْبَغِ الْمَلِكِ وَلَهُ الْحُكْمُ فِي الْآخِرَةِ وَالْآخِرَةُ خَيْرٌ  
 مشهوری تاریخ طبع رختیه گلک بلاغت سگت فاضل علام عالی فهم صاحب  
 کمالات صوری و مستحقه جناب لانا مولوی باوی علی کهنوی

خوش آمد حاصل آید این معنی را ملود نقطه نظرس از روانی از میان کنار ابتدا شد در هزار و دویست هفتاد و هشت و هشتاد و هشت سال ختمش چون عنان گل گشت	طبع شد دیوان کشتی کتبه سخنان خنده باد معنی روشن درختان ترز در آید بار در شرح و معنی سال دیگر اختتام طبع گشت در رقم گلزار معنی آب رنگ طبع یافت
میباید فکر طبعه بخندان بکنین بیان انصاف مضارک بنامی سید حسن احمد صاحب خلف سید فرزند حسین خان فکهور میان مکر اعمی تمیذ حضرت کشنی در غلگ	
درین روزها طبع شد در لیل اول	سخنهای چون در شهر بار گشت

نصاحت بلاغت نمک در دوشورش بجز وقتش بر هرگز نگنجند جهانی از دهنش به ما می ربارد رقم زدی سال آن کلک صابر	محمد جمع آمد در اشعار کشف یکی بسم زاو صاف بسیار کشفی زهی حضرت فیض آناه کشفی شده طبع دیوان فدبار کشفی
---	---

ایضا قطعه تالیخ طبع

بزاران شده جان بخش از باستانی را کلامی که ز لایقهای نطق و منیش کسیر شد آن نظیر لالی باز برای گوشه از نور که دیوان سدر شریف استاد جهان کشفی زهی حضرت که باشد قبله حاجات گاه شرفیت را بود تابع طریقت را بود جلیج بطور خویش بر کس از جنابش سحر آلود چو لکها بر باطنش صافی چو باطن ظاهرش خمیر پاک او معدن بی منقول و معقول است بدون از حد تحریر است چون صفی کنون زهی دیوان که در اک خبا یاد مضامین بچشم اهل دل بر شعر آن گنجینه عرفان	که هنگام نشاط و انبساط می شمار آمد دل اهل هند در مشتیا قشیر می آرد بدست نکته سخنان گنج در آرد کنون هر طبع از فضل جناب کردگار آمد زهی مقدم کورا عالمی خند می آرد بعلم ظاهر و باطن حسیه روزگار آمد بفیض عام و الوش سایه پروردگار آمد ملک صورت بستیر او لیا را یادگار آمد بهر علمی و شش در بای ناپیدا کند سوی ذکر دیوانش بطور مختصار آمد بار باب سعانی مایه صد سخن آرد بقلب خستگان بر مهر عشق نشسته آرد
--	---

سایه سال خورشید در خط صیابر		کلام از سخن ایام	
قطعه تاریخ چکیده نظم راعت قلم شاعر جادو بیان سخن			
قدر آفرین خوش کلامی سید غلام حسین قدر بلبل			
کلام کشفی جادو کلام را نامزم	لبوش طبع خواص و عوام شده	چو طبع گشت کلاش قبولی طبع قناد	تمام گشت چو دیوان تمام شد طبع
یکی بیاض سطور و دیگر سواد خطش	چو عارضین سحر و زلف شام شد طبع	زهی ترانه و فردو قصیده و عرش	همه کلام بلاغت نظام شد طبع
توشتت در بی طبع مصراع تاریخ	کلام کشفی نادر کلام شد طبع	از سراج افکار سخن آفرین بلاغت شاعر شایسته قصیده مستوی لوی عکاس کار	
مطرفه دیوان بطل آورده	دست اعمار نظام کشفی	سال طبعش به بیان شور گشت	
این اول			
زهی مجموع سراسر عرفان	که لفظ و معنیش دل	از طبعش زنی پاک تر تاریخ	
رحیمه کلک بلاغت سادگ شاعر گرامی میر عبدالمصیبر مختص السجود بکار			
سال کلام پاک کشفی	از طبع چو گشت جلوه پرداز	هی حبت حضور سال طبعش	
		کین دود سحرش غیب آواز	

<p>بجا دو کن ازین چه بود خون</p>	<p>الهام و کرامت است عجز از</p>
<p>قطعه هفتم یعنی از منشی محمد علی صاحب جهان آبادی</p>	
<p>گفت ز دیوان حضرت شیخی          کسای بندش الفاظ او و سکن          نظر کنی چو رنگبسی مضامینش          حلاوتش لب مشتاق را چو بوسه          تراستی که ز هر لفظ لفظ او بیست          اگر کبیل هوس سیر بوستان دار          چگونه دل بسرد از بریر دیوان          شو فریست مجموع ز دیوانی          سعادت آیدم اکنون ز روح صاحب آن          بجز طایر باطن چو بحر زخاست          چو برای این همه فصل و کمان پایان          خدای من طبع صفات ز چشمه کوثر          کلافت از سخنش آشکار همچو لال          در قطره که چکد ز گوهر شود پیدا          در شکر درین دور آخرین ذراتش</p>	<p>بسر نهادم و غنم که ده چه پوشت          صلابی رنگ معانیش لعل تابان          نگاه را دم خط او گل بر امان است          ملاحتش دل عشاق را نمکد نیست          در حسرتش لب نسرین نبرد نیست          بی بین که بر درفش درسته ز ریخت          که بجز هر غزلش شوخی خزانست          در قیامت که بر صورتش برست          اگر چه وصف کمالش بود آن گمانست          هر آنچه شرح دهم قطره ز عثمانست          یعنی شعر یاز کالان در نه است          سواد خام به از سره صفا هانست          نقاست از سر بر نکته شکرمانست          از آنکه خانه کهرش چو ابر نیانست          برای جمله کلمات معدن در نه است</p>

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 اگر قبول نموده عین لطیف

صحیح افشار دیوان کهنی از اصلاح مصنف م. طبع بهنگامی که در دسترس است

ردیف	موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
۱	افغان	۵	افغان	۲
۲	طرف	۱۲	طرف	۲۴
۳	رگن	۱۴	رگن	۲۸
۴	شوح	۱۰	شوح	۲۰
۵	فاروا	۱۱	فاروا	۲۲
۶	سافر	۵	سافر	۱۰
۷	عود	۷	عود	۱۴
۸	زیر	۱۶	زیر	۳۲
۹	چنان	۱۷	چنان	۳۴
۱۰	غمزده	۱۲	غمزده	۲۴
۱۱	غش	۲	غش	۴
۱۲	خوش	۱۱	خوش	۲۲
۱۳	زبان	۹	زبان	۱۸
۱۴	خاودانه	۱۶	خاودانه	۳۲
۱۵	زلف	۱۷	زلف	۳۴
۱۶	بار	۱۲	بار	۲۴
۱۷	گرم	۳	گرم	۶
۱۸	دامن	۵	دامن	۱۰
۱۹	دواز	۲	دواز	۴

















